

چه افسردگی در آن کوشه؟ چرا تو هم نمیرودی؟
مگر تو فکر منجوسر که جز بر غم نمیرودی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

پرویز شهبازی
۱۴۰۰/۰۷/۰۷



مشکر کامل برنامه شماره ۸۸۵
مختار

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

چه افسردی در آن گوشه؟ چرا تو هم نمی‌گردی؟
مگر تو فکرِ منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی؟

چو آمد موسیِ عمران، چرا از آلِ فرعونِ؟
چو آمد عیسیِ خوش‌دم، چرا همدم نمی‌گردی؟

چو با حق عهدها بستی، ز سستی عهد بشکستی
چو قولِ عهدِ جانبازان، چرا محکم نمی‌گردی؟

میان خاک چون موشان به هر مطبخِ رهی سازی
چرا مانند سلطانات بر این طارم نمی‌گردی؟

چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی
چرا در حلقه مردانِ دمی محرم نمی‌گردی؟

چگونه بسته بگشاید، چو دشمن‌دارِ مفتاحی؟
چگونه خسته به گردد، چو بر مرهم نمی‌گردی؟

سرِ آنکه سر بُود ای جان، که خاکِ راهِ او باشد
ز عشقِ رایتش ای سر، چرا پرچم نمی‌گردی؟

چرا چون ابرِ بی‌باران به پیشِ مه تُرنجیدی؟
چرا همچون مهِ تابان بر این عالم نمی‌گردی؟

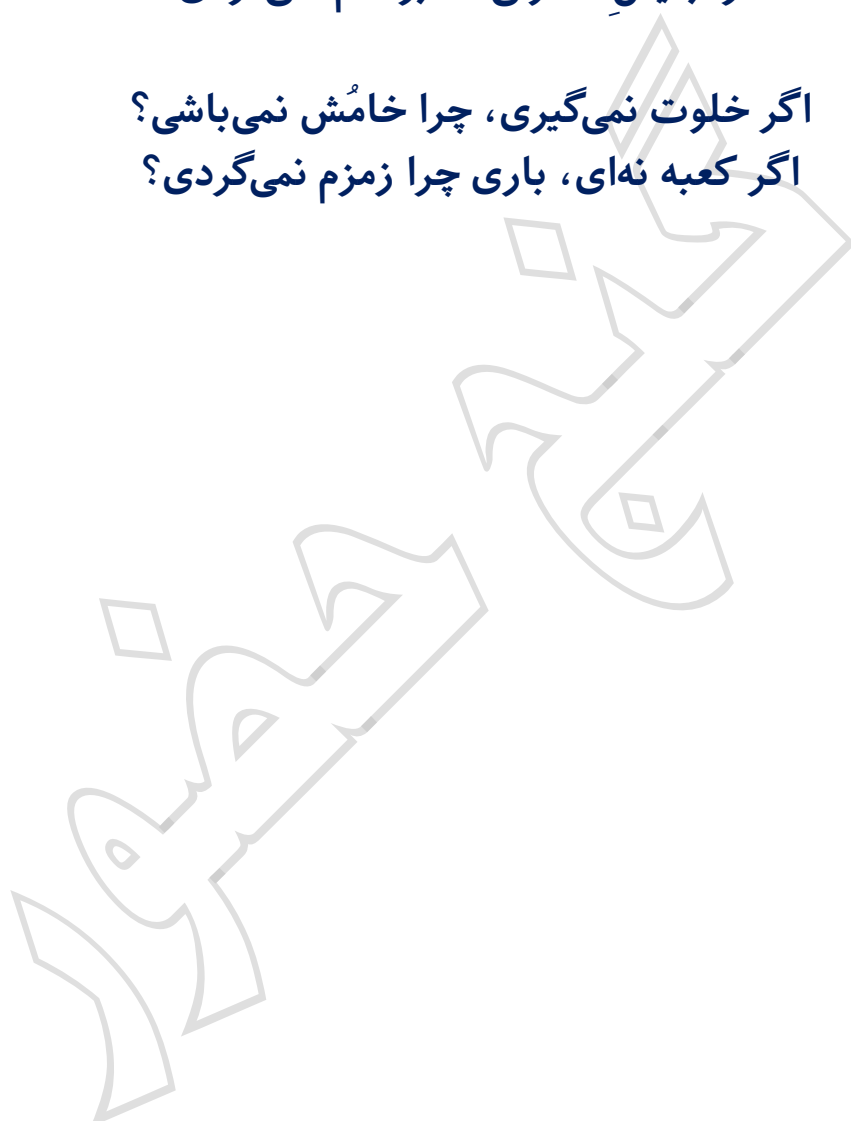
قلم آن جا نهد دستش که کم بیند درو حرفی
چرا از عشقِ تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گردی؟



گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو
دو چشمه داری ای چهره، چرا پُر نم نمی‌گردی؟

چو طوآفان گردونی همی‌گردند بر آدم
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی‌گردی؟

اگر خلوت نمی‌گیری، چرا خامش نمی‌باشی؟
اگر کعبه نه‌ای، باری چرا زمزم نمی‌گردی؟



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۰۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

چه افسردی در آن گوشه؟ چرا تو هم نمی‌گردی؟ مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

پس مولانا رو می‌کند به همه انسان‌ها، که اگر در فکرهای هم‌هویت‌شده هستند و هنوز از ذهن خارج نشده‌اند و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده نشده‌اند این‌طوری می‌گوید، می‌گوید که در آن گوشه یعنی در گوشه ذهن. در، مثلاً یک اتاق داریم ما رفتیم در گوشه پژمرده شدیم نشستیم و زانوی غم بغل کردیم، پس در فضایی که برای ما آماده شده برای زندگی، فضای یکتایی، یک گوشه‌ای به نام ذهن را پیدا کرده‌ایم و در آن پژمرده شده‌ایم، افسرده شده‌ایم، چرا؟ برای این‌که اصل خودمان را نمی‌شناسیم، برای همین سؤال می‌کند.

مگر تو این فکر همانیده منحوس، یعنی شوم هستی؟ منحوس یعنی نحس‌شده، شوم یعنی هر فکری می‌کند و هر عملی می‌کند به ضرر و به درد منتهی می‌شود. پس هر کدام از ما که داریم به این غزل گوش می‌دهیم به خودمان بگیریم؛ باید بگوییم چه افسردم در این گوشه؟ همین گوشه‌ای که الان نشستیم و در فکر گذشته و آینده و همانیدگی‌ها هستیم و مرتب دردها را فعال می‌کنم.

«چرا تو هم نمی‌گردی» یعنی همه باشندگان و مخلوقات آفریده شده دارند می‌گردند حرکت می‌کنند، پویا هستند. ای انسان تو در ذهنت چرا ایستا هستی و منجمد شدی؟ همه‌اش می‌گویی همین باور هست که هست غیر از این نیست؟ من باید همین‌طور باشم که هستم، جور دیگری نمی‌شود. چرا تو تغییر نمی‌کنی؟ در حالی‌که امکان تغییر با استفاده از فضاگشایی و خرد زندگی برای شما وجود دارد، «مگر تو فکر منحوسی؟» یعنی تو فکر همانیده من‌ذهنی نیستی!! پس اشتباه فکر می‌کنی که این من‌ذهنی هستی، فکر منحوس همین من‌ذهنی است که دائماً حول محور غم می‌گردد، شادی نمی‌شناسد.

پس سؤال مولانا را هر کدام جواب بدهیم، چرا افسرده شدم؟ چرا چشمه شادی بی‌سبب زندگی که قرار بود در من بجوشد و از من به عالم بریزد هنوز نمی‌جوشد؟ چرا من تغییر نمی‌کنم؟ چرا پویا نیستم که بروم به فضای یکتایی از آن‌جا پیغام بیاورم؟ روزبه‌روز باورهای پوسیده قدیمی را فعال می‌کنم و آن‌ها را گذاشته‌ام مرکز و منجمد شدم، تکان نمی‌خورم، چرا تغییر نمی‌کنم؟ چرا من فکر می‌کنم این فکر شوم من‌ذهنی هستم؟ چرا فکرم را جدی می‌گیرم؟ و خودم را هم جدی می‌گیرم؟ مگر من چه‌کسی هستم؟ مگر من می‌توانم بدون کمک زندگی و خلاقیت آن و شادی بی‌سبب آن زندگی کنم؟ پس چرا فکر می‌کنم جدا از زندگی هستم، جدا از خدا هستم؟ اگر

می‌خواهید بگویید، چرا حول و حوش غم می‌گردم؟ هر فکری می‌کنم، هر عملی می‌کنم، این‌ها به درد منتهی می‌شوند؟ چرا برای خودم و دیگران دائماً ضرر می‌زنم و غم می‌ریزم به زندگی خودم و دیگران؟ چرا نه زندگی می‌کنم و نه می‌گذارم دیگران زندگی کنند؟ چرا؟ این چه باشندگی‌ست؟ مگر من خلق شده‌ام که به خودم و دیگران ضرر بزنم؟ چرا زندگی من و وضعیت‌های زندگی من نظم ندارند؟ چرا این قدر بی‌نظم هستم؟ چرا چهار بعد من، بعد جسمی من، فکری من، هیجانی من، و زندگی حیوانی من، و حالا آن زندگی زنده من، خداگونه من هیچ، چرا این‌ها این قدر مغشوش‌اند؟

خوب این سؤالاتی‌ست که مولانا در این غزل از ما می‌کند، این را عرض بکنم که این سؤال کردن و آگاه کردن انسان‌ها ملامت نیست، بلکه آگاه کردن است، و ملامت یک چیز دیگری‌ست که امروز راجع به آن صحبت خواهیم کرد و ما از روی ناآگاهی و اطلاع نداشتن از این‌که چه کسی هستیم و این‌که آن چیزی که الآن فکر می‌کنیم هستیم، نیستیم به این روز افتادیم.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)



به هر حال این شکل‌ها را خدمت شما ارائه می‌کنم. قبل از ورود به این جهان می‌دانید ما هشیاری بی‌فرم هستیم مرکز ما عدم است [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] یعنی خود زندگی‌ست خود خداست و این چهارتا خاصیت زندگی را مثل عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از خود زندگی از خدا از مرکز عدم می‌گیریم، مرکز عدم یعنی در مرکزمان هیچ‌چیز نیست، ولی همین که وارد این جهان می‌شویم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] شروع می‌کنیم فعال کردن یک استعدادی که همه می‌شناسیم و آن فکر کردن هست، فکر کردن را همه می‌دانند چیست، و لزومی ندارد ما یاد بگیریم قابلیت و استعداد فکر کردن را داریم، ما می‌توانیم فکرهای چیزهای بیرونی را در ذهنمان تجسم کنیم،

وقتی وارد این جهان می‌شویم پدر و مادرمان به ما یاد می‌دهند که بعضی از اقلامی که در بیرون می‌بینید، این‌ها اهمیت بقا دارند یعنی از این‌ها شما باید داشته باشید تا بتوانید در این جهان زنده بمانید مثل پول، مثل همین وجود پدر و مادر و بقیه اعضای خانواده و دوستان، و بعداً به ما یاد می‌دهند که این حرفه‌ها تو و نقش‌های تو مثل پدر و مادر و این‌ها همه مهم هستند و غالب اوقات تقریباً همان چیزهایی‌ست که داخل دایره نوشته‌ایم ما این‌ها را یاد می‌دهند به ما، بین این‌ها باورها را هم به ما می‌دهند، باورها الگوهای عمل هستند می‌گویند مثلاً این‌کار را این‌طوری انجام می‌دهند، اگر آن را جوری دیگر انجام بدهی آن درست نیست. ما هم با این‌ها هم‌هویت می‌شویم، هم‌هویت شدن یعنی قبلاً که مرکز ما عدم بود [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] الآن به‌جای عدم یک فکری را می‌گیریم یا فکر یک چیزی را می‌گیریم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و به آن حس هویت و وجود تزریق می‌کنیم همان موقع آن می‌شود مرکز ما و از طریق عینک آن جهان را می‌بینیم، مردم را می‌بینیم خدا را می‌بینیم به تدریج دید عدم ما که عینک ما عدم باشد از بین می‌رود و این چیزهای این‌جهانی به صورت فکر می‌شوند عینک دید ما.

و این دید به ما یک عقلی می‌دهد که به وسیله آن عقل ما می‌توانیم خودمان را در این جهان نگه داریم یعنی نمی‌رویم و به تدریج یاد می‌گیریم که مثلاً موقع گذشتن از خیابان باید خودمان را بپاییم که زیر ماشین نرویم، یا پول پیدا کنیم به حساب خودمان بگذاریم، کار پیدا کنیم حتماً پول بگیریم و پول را برای خرج کردن به خودمان یاد بگیریم و از این‌جور چیزها که سبب بقای فرد می‌شود. اما این‌جور دید، دید مادی‌ست و هرچیزی که در مرکز ما قرار بگیرد که الآن قرار گرفتند به‌جای عدم می‌شوند عینک دید ما، و از طرز دید ما عقل ما به دست می‌آید، پس بنابراین می‌بینید که قبلاً عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از عدم می‌گرفتیم الآن از این چیزها می‌گیریم.



اما این چیزها را اگر توجه کنید همه گذرا هستند، آفل هستند و وقتی اینها شروع می‌کنند به از بین رفتن ما می‌ترسیم، ترس هیجانی است که از من ذهنی می‌آید برای این‌که فرد فکر می‌کند که ممکن است فلان چیز را به دست نیاورد، یا این را که گرفته دستش فعلاً این را از دست بدهد، بنابراین ترس از دست دادن این همانندگی‌ها بر انسان من ذهنی چیره هست، پس دائماً می‌ترسد و این جور دید اگر شدت پیدا کند انسان را افسرده می‌کند.

گاهی اوقات انسان امیدش را برای به دست آوردن اینها از دست می‌دهد، برای این‌که آن قابلیت و مهارت یا بگوئیم دانش را ندارد که اینها را به دست بیاورد، و بنابراین ممکن هست که ناامید بشود، افسرده بشود، در یک گوشه‌ای، و همین‌طور که می‌بینید هرچه این مراکز جسمی زیاد می‌شود و دیگر ما فرصت نمی‌کنیم از طریق عدم ببینیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما جسم‌تر [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] می‌شویم، هی جامدتر می‌شویم، هرچه جامدتر می‌شویم پویایی‌مان کمتر می‌شود، برای همین می‌گوید که چرا تو نمی‌گردی، یعنی گردش نمی‌کنی؟ تغییر نمی‌کنی، حرکت نمی‌کنی و فکرت را عوض نمی‌کنی. هم‌ااش یک‌جور فکر می‌کنی و عمل می‌کنی همین نتیجه را داری و گاهی اوقات هم این‌جا گفتیم که اگر آدم یک‌جور فکر کند یک‌جور عمل کند و انتظار نتیجه دیگری داشته باشد باید بگوئیم اسمش همان دیوانه است، ولی بیشتر انسان‌ها این کار را می‌کنند.

و مولانا می‌گوید که این بافت فکری که الآن ما فکر می‌کنیم آن هستیم و جسم است و ما را از این لحظه [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] درآورده و انداخته به زمان [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] یعنی به گذشته و آینده، این ما نیستیم. برای همین می‌گوید مگر تو فکر منحوسی؟ در ضمن به ما یاد می‌دهد که تمام این فکرهایی که از طریق همانندگی‌ها می‌کنیم اینها نحس هستند، شوم هستند و فکرش و عملش ضرر خواهد زد به ما و به دیگران و دائماً فکر کردن از طریق اینها به غم می‌انجامد.

حالا شما فکر کنید که آیا می‌خواهید واقعاً این بافت فکری را و دیدن از طریق همانندگی‌ها را ادامه بدهید یا کافی است؟ این است که این بیت بیدارکننده است و ما می‌دانیم این بافت فکری که من ذهنی است [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و انسان در ابتدای زندگی‌اش فکر می‌کند آن است، موقت است و در ده، دوازده سالگی انسان توانایی درک این موضوع را دارد که این بافت فکری که اسمش من ذهنی است آن نیست، بلکه یک توهمی است که از حرکت ذهن در این فکرها که به تندی انجام می‌شود ایجاد می‌شود. یک سایه است، یک شبیح است و ما آن نیستیم ولی اگر فکر می‌کنیم آن هستیم افسرده می‌شویم و حول و حوش غم می‌گردیم.

و ما یاد گرفته‌ایم که یک راه وجود دارد [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و راه را الآن دوباره در این غزل مولانا به ما یادآوری می‌کند که البته در یکی از بیت‌ها می‌گوید که حالا که تو عهد را شکستی و در این عهد سست بودی، در



کدام عهد؟ آن عهدی که در ابتدا وقتی از خدا جدا می‌شدیم با او بستیم که من اعتراف می‌کنم که از جنس تو هستم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و اسمش عهد الست است.

و در غزل می‌گوید حالا که آن عهد را شکستی در حالی که با او عهد بسته بودی، چرا مثل انسان‌هایی که جان‌باز هستند [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یعنی شناسایی می‌کنند این همانیدگی‌ها را گرچه که این‌ها را مثل جانشان می‌پرستند، این‌ها را قربانی می‌کنند یا انکار می‌کنند و می‌اندازند، به‌جایش همان عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] را می‌گذارند. پس ما می‌بینیم که مرتب بزرگان از جمله شدیدتر از همه مولانا می‌گوید که شما باید به فضاگشایی یا تسلیم دست بزنید. تسلیم عملی است که به موجب آن دوباره مرکزمان را ما عدم می‌کنیم. پس تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت یعنی رفتن به ذهن بدون قید و شرط که دوباره مرکز ما را از جسم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] تبدیل به عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] می‌کند و یک فرآیند شگفت‌انگیزی است که ابتدا با توجه به این‌که همانیدگی‌ها فرصت نمی‌دهند به ما یعنی وقتی یک چیزی مرکز ماست [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] آن چیز می‌رود کنار، دوباره یک چیز دیگر به‌صورت فکر می‌آید، پس بنابراین کوشش ما برای فضاگشایی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و تسلیم کامل یا حتی تا حدودی کامل امکان‌پذیر نیست.

برای این‌که ذهن فرصت نمی‌دهد و حرص رفتن از این فکر به آن فکر اجازه نمی‌دهد که ما مرکزمان را عدم کنیم ولی پس از یک مدتی تمرین و مراقبه و درک این‌که این عینک‌های ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که ما به چشممان زده‌ایم یعنی همانیدگی‌ها موقت بوده و هرچه ما از طریق این‌ها می‌بینیم فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم به ضرر ما تمام می‌شود، انسان نمی‌ترسد که از طریق این‌ها دیگر نبیند بنابراین فکرش آهسته‌تر می‌شود آهسته‌تر می‌شود، با تلقین همین ابیات مولانا، دیگر بواش‌بواش بعضی از همانیدگی‌ها مثل همانیدگی با پول، با بچه، با همسر، با برخی باورها مخصوصاً این‌ها را یا با برخی دردها، این‌ها را می‌اندازد.

مثلاً شما ممکن است یک‌دفعه متوجه بشوید که از همسران از بچه‌تان از پدر و مادران رنجیده‌اید و این‌ها به‌صورت درد در شما انباشته شده است. این‌ها را یکی‌یکی شناسایی کنید و فکر کنید که این‌ها فایده ندارد، من نمی‌خواهم دیگر این‌ها را حمل کنم و این‌ها را [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] بیندازید، همین‌که می‌اندازید جایش را عدم می‌گیرد. عدم دائماً در ما هست و از بین نرفته فقط به‌جای آن این همانیدگی‌ها آمده‌اند.

بارها خدمتتان عرض کردم که شما وقتی به آسمان نگاه می‌کنید هم کلاغ‌ها را می‌بینید هم آسمان را که خلأ است. در واقع چیزی نیست، خالی است آسمان خالی است، و کلاغ‌ها یا اجسام آسمان را این چشم حسی‌تان



می‌بیند. خلاً را چه می‌بیند؟ خلاً را همین عدم می‌بیند در ما، پس عدم در ما دائماً وجود دارد. همین‌طور که می‌دانید ما هم به اصطلاح صحبت‌های مردم را می‌شنویم، هم سکوت یا فاصله بین صحبت‌ها را. پس عدم خودش را به صورت سکوت و سکون و غیب‌بین، خلاًبین، سکوت‌شنو در ما نفوذ داده است. وقتی می‌گوییم عدم نفوذ داده یعنی خداوند نفوذ داده و ما می‌دانیم ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است. پس بنابراین این عدم در ما وجود دارد، موقتاً همانیدگی‌ها جلویش را گرفته‌اند مثل ابر همین‌طور که در این غزل هم می‌گوید، می‌گوید تو مثل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ابر بی‌باران جلوی ماه را گرفته‌ای، چرا مثل ماه در این عالم نمی‌گردی؟

و شما می‌دانید که اگر یکی‌یکی این همانیدگی‌ها را شناسایی کنید و انکار کنید و بیندازید و به‌جایش عدم بگذارید [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] یواش‌یواش فضای درون باز می‌شود باز می‌شود و این فضا بی‌نهایت باز می‌شود. باز شدن این فضای درون بی‌نهایت را می‌گوییم به بی‌نهایت خدا زنده شدن که اگر ما زنده بشویم، روی ذات خودمان قائم می‌شویم، دیگر از طریق همانیدگی‌ها نمی‌بینیم. ادیان سعی کرده‌اند که همان تحول را در ما ایجاد کنند، حالا اگر دیگر موفق شده‌اند یا نشده‌اند شما می‌دانید، ولی انسان‌هایی مثل مولانا صریحاً به وسیله این ابیات راهنمایی می‌کنند. برای همین این بیت خیلی مهم است چرا؟ می‌گوید افسرده شدی در این گوشه [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و چرا فضا را باز نمی‌کنی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] شروع کنی به حرکت؟ مگر تو این فکر منحوس [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هستی؟

یعنی تو همین فکری که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی هستی یا مجموع آن‌ها که من‌ذهنی است، تو من‌ذهنی هستی؟ یعنی نیستی و دیدن برحسب این‌ها انسان را حول محور غم می‌چرخاند و می‌گوید ما باید حول محور شادی [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] بگردیم. هرچه این فضای درون بازتر می‌شود چشمه شادی از درون ما شروع می‌کند به جوشش و این چشمه شادی و خرد می‌ریزد به چهار بُعد ما و مثلاً فکرها را ما باردار می‌شوند، خلاق می‌شوند. و این کار را ما تا آن‌جا باید ادامه بدهیم که هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند، این‌طوری [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] این کل کاری است که می‌خواهیم انجام بدهیم. این کار به سادگی فعلاً صورت نمی‌گیرد. علتش این است که ما حتی همین کاری که الآن گفتیم تسلیم یا فضاگشایی را نمی‌توانیم به‌طور کامل انجام بدهیم یا وقتی انجام می‌دهیم به وسیله من‌ذهنی انجام می‌دهیم.

برای بررسی همین جاهای لغزش من‌سؤالاتی را مطرح کردم که این سؤالات را روی صفحه می‌گذارم و از شما می‌پرسم و هرکدام از این سؤالات دو قسمت دارد. شما این‌ها را در خودتان بازبینی کنید ببینید که این سؤالات را چگونه جواب می‌دهید.

اولی‌اش مسئولیت کیفیت هشیاری من در این لحظه است. شما این سؤال را از خودتان می‌کنید که مسئولیت کیفیت هشیاری من در این لحظه به‌عهده خودم است یا به‌عهده دیگران؟

مسئولیت کیفیت هشیاری من در این لحظه

۱- به‌عهده خودم.

۲- به‌عهده دیگران.

برنامه شماره ۸۸۵

جوابش را می‌دهید. اگر شما این لحظه تمرکزتان روی خودتان است و می‌خواهید فضا را باز کنید و مواظب هستید که این هشیاری شما از جنس هشیاری نظر باشد حضور باشد، که وقتی مرکزتان عدم می‌شود و از طریق عدم می‌بینید در شما وجود دارد حالا این را نگه‌داشتنش به‌عهده خودتان است یا نه همسر شما، بچه شما، دوستان شما باید مواظب حرف‌زدنشان باشند مبادا شما را عصبانی کنند یا شما بترسید یا هیجان‌های دیگری در شما به‌وجود بیاید یا شما را بکشند به یک همانیدگی، بعد شما بگویید که خوب می‌خواستند این کار را نکنند! من مسئول هشیاری خودم در این لحظه نیستم. اگر مردم مطابق من‌ذهنی من عمل نکنند من واکنش نشان می‌دهم. کدام یکی است در شما؟

اگر به‌عهده خودتان است خودتان مسئول هستید، یعنی اگر هشیاری حضور از بین رفت هشیاری جسمی آمد، مثلاً شما خشمگین شدید باید برگردید به خودتان دوباره فضاگشایی کنید این حالت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] در این لحظه و اگر شما می‌گویید دیگران خودشان را عوض کنند تا من عوض بشوم یا هشیاری من از جنس حضور می‌شود اگر مردم رفتارشان را بلد باشند شما نمی‌توانید به حضور برسید.

به هرکدام از سؤالات شما قسمت دوم را جواب می‌دهید یا باید مسئولانه و با تعهد بیشتر به برنامه گوش کنید که خودتان را عوض کنید که بتوانید از روی صداقت به خودتان بقبولانید که واقعاً من آن حالت یک هستم. من خودم هستم مسئول خودم اگر گردن این و آن می‌اندازم در این صورت گوش‌کردن به برنامه فایده‌ای ندارد. هرکدام از این سؤالات را شما می‌روید به قسمت دوم شما بدانید که این برنامه کار نخواهد کرد، مولانا روی شما کار نخواهد کرد. مگر هشیارانه، قصداً، دانسته شما این سؤالات را درست جواب بدهید و تماشاگر این باشید که واقعاً این‌طوری هست در شما. شما مسئولیت کیفیت هشیاری‌تان را در این لحظه گردن این و آن نمی‌توانید بیندازید، نمی‌توانید بگویید وضعیت‌ها عوض بشوند من بیایم مسئول بشوم. این مسئولیت، مادر همه مسئولیت‌ها است.

تمرکز من در این لحظه

۱- روی خودم.

۲- روی دیگران.

برنامه شماره ۸۸۵

دومی **تمرکز من در این لحظه**، تمرکز من در این لحظه روی خودم است یا روی دیگران؟

همین لحظه شما راجع به همسران، بچه‌تان، دوستان، یک کسی که چیزی به شما گفته، کارمندان، رئیس‌تان یا یک کسی در بیرون که به نظر شما تقصیر آن است کارها انداختید و او را ملامت می‌کنید، روی او هست یا روی خودتان؟ اگر روی او هست باز هم تماشای این برنامه فایده ندارد یعنی مولانا کمکی به شما نمی‌تواند بکند. این‌ها شرایطی است که باید در شما باشد که این برنامه اثر کند. تمرکز من در این لحظه روی خودم است. یکی از جاهای لغزش که اغلب، مردم می‌لغزند این است که تمرکزشان را از روی خودشان برمی‌دارند مثلاً می‌گذارند روی مولانا یا در سطح پایین‌تر روی من. ممکن است شما این سؤال را از خودتان بکنید واقعاً شهبازی به حضور رسیده؟ واقعاً این چیزها را خودش عمل می‌کند یا فقط به ما می‌گوید؟ اگر شما این‌طوری فکر می‌کنید شما لغزیدید.

شما از مولانا برای تغییر خودتان استفاده می‌کنید. آیا مولانا واقعاً با زن و بچه‌اش چگونه رفتار می‌کرده، چندتا زن داشته؟ با پسرش چگونه بوده، با عروسش چگونه بوده؟ این‌ها هیچ‌کدام به ما مربوط نیست؛ ما از پیغام مولانا استفاده می‌کنیم. اوضاع شخصی یک نفر، که آن چیزی که می‌گوید عمل می‌کند یا نمی‌کند اصلاً به ما مربوط نیست. من لحظه‌به‌لحظه روی خودم متمرکز هستم که به وسیله پیغام مولانا یا کتاب‌های مهم یا حتی پیغمبران یا بزرگان، هرکسی را که شما قبول دارید من خودم را دارم تغییر می‌دهم یا نه؟ این‌که او عمل می‌کند، نمی‌کند و قضاوت کردن روی این‌ها نقطه انحراف و لغزش است که شما زیر بار آن نروید. شما قضاوت نکنید یک کسی که سی سال است مولانا می‌خواند درست عمل می‌کند یا درست عمل نمی‌کند. اگر درست عمل می‌کند پس این کار می‌کند، اگر نه، کار نمی‌کند؛ همچنین چیزی نیست. پیغام مولانا اگر درست گوش بدهید و درک کنید و عمل کنید کار می‌کند. شما نباید به مولانا به وسیله من ذهنی‌تان گوش بدهید.



اصلاً این سؤال را بکنید: به مولانا من ذهنی‌ام گوش می‌دهد یا من، من اصلی‌ام، که فضا را باز می‌کنم آن چیزی که از جنس خداست گوش می‌دهد؟ اگر من ذهنی‌تان گوش می‌دهد که فایده ندارد؛ گوش ندهید. و شما این لحظه باید تعیین کنید که من ذهنی‌تان گوش می‌دهد یا خودتان. یعنی آن چیزی که از چرخش فکرها در ذهنتان پدید آمده آن دارد گوش می‌دهد، برحسب آن گوش می‌دهید و مرتب قضاوت می‌کنید این درست است؟ این غلط است؟ این درست است؟ این غلط است؟ این خودش اصلاً می‌داند؟ رها کنید خودتان را از این لغزش‌ها.

پس جواب این است که روی خودم، اگر روی خودتان نیستید گوش ندهید به این برنامه، فایده ندارد. اگر شما به این برنامه گوش می‌کنید دیگران را عوض کنید یا به فکر دیگران هستید یا یک شعری می‌خوانید به یاد یکی می‌افتید که باید خودش را عوض کند شما اشتباه می‌کنید، وقتتان را تلف می‌کنید.

سؤال بعدی:

ابزار مورد استفاده من در این لحظه

۱- فضاگشایی (در اطراف اتفاق این لحظه) و کن فکان.

۲- مقاومت (به اتفاق این لحظه) و استفاده از من ذهنی و به ویژه ابزار ملامت.

برنامه شماره ۸۸۵

از خودتان سؤال کنید ابزار من در این لحظه فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و کن فکان هست؟ یا ابزار من، مقاومت به اتفاق این لحظه و استفاده از من ذهنی و به ویژه ابزار ملامت؟ سؤال کنید از خودتان و جواب بدهید بی‌زحمت.

این لحظه تنها ابزار ما - نمی‌گوییم بهترین ابزار ما - تنها ابزار ما فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و استفاده از کن فکان یعنی خداوند یا زندگی می‌گوید بشو و می‌شود با نیروی خلاق و شفافبخش خودش، همان نیرویی که گل‌ها را باز می‌کند. اگر شما مقاومت می‌کنید به اتفاق این لحظه، فضا را می‌بندید و قضاوت می‌کنید در این صورت همیشه ملامت خواهید کرد. در سؤال بالا «تمرکز من در این لحظه» این معنی را هم می‌دهد که هر اتفاقی که می‌افتد که به نظر شما یک چالش است یا من ذهنی می‌گوید بد است و شما ناراحت می‌شوید باید خودتان را عوض کنید. شما باید بگویید خودم را چگونه عوض می‌کنم؟ تنها سؤالی که می‌توانیم بکنیم همین است که: من خودم را چگونه می‌توانم عوض کنم؟ همین، هیچ سؤال دیگری وجود ندارد.



حالا شما خودتان را می‌خواهید عوض کنید؟ ابزارتان چیست؟ ابزارتان ملامت دیگران است؟ می‌گویید دیگران این بلا را سر من آورده‌اند، می‌دانید پدر و مادر من مرا این‌طوری بزرگ کرده‌اند، کتک زده‌اند، عشق نداده‌اند، حمایت مالی نکرده‌اند، نگذاشتند من تحصیلات عالی بکنم، چه می‌دانم هرچه که می‌خواهید بگویید، یا یک کس دیگر. وضعیت خودتان را در این لحظه می‌بینید، مقاومت می‌کنید، وضعیت ما همیشه اتفاق این لحظه است و من ذهنی‌تان فعال می‌شود مخصوصاً ابزار ملامت را به‌کار می‌برید. خیلی‌ها یک کسانی را دارند که ملامت کنند که می‌روند سر آن‌ها، پدر و مادرشان، همسرشان، رئیسشان، وضعیت سیاسی، اقتصادی جامعه و وضعیت‌های دیگر، کسانی که سبب شدند شما اشتباه بکنید. این‌ها همه سبب خواهد شد شما ابزار ملامت را به‌کار ببرید.

اگر شما ابزار ملامت را به‌کار می‌برید، چه ملامت دیگران چه خودتان، به جایی نخواهید رسید هیچ، هیچ‌جا نخواهید رسید؛ گوش ندهید به این برنامه، فایده ندارد. من ذهنی‌تان گوش می‌کند، من ذهنی‌تان از برنامه سوءاستفاده می‌کند. بعضی‌ها کسی را نمی‌توانند پیدا کنند ملامت کنند که اشتباه خودشان است واضح است، خودشان را ملامت می‌کنند. ملامت خود خطرناک‌تر از ملامت دیگران است. اصلاً من ذهنی به‌وسیله ابزار ملامت می‌تواند خودش را بسازد و تقویت کند و تعمیر کند، نگه دارد؛ به هیچ‌چیز دیگری احتیاج ندارد. تو کردی، او کرد، او باعث شد، من تقصیری ندارم، یعنی چه؟ یعنی من ذهنی‌ام را همین‌طور که هست می‌خواهم نگه دارم، زیر بار اشتباهات نمی‌رود، اشتباه می‌کند گردن دیگران می‌اندازد، نمی‌تواند تحمل کند.

بیت اول دارد می‌گوید چرا پویا نیستی؟ کسی که اشتباه خودش را نمی‌پذیرد پویا نیست. پویایی از فضاگشایی و از جنس عدم شدن می‌آید که شما پذیرای اشتباهات و رفتار غلط هستید، چه دیگران به شما گوشزد می‌کنند چه خودتان متوجه می‌شوید و مرتب تصحیح می‌کنید. حتی در غزل هست که می‌گوید: «چرا از عشق تصحیحش» یعنی از عشق تصحیح خداوند، «تو حرفی کم نمی‌گرددی»؟ پس ملامت خود بسیار خطرناک است. خیلی‌ها به‌صورت غیرمستقیم هم خودشان را و هم دیگران را ملامت می‌کنند. یکی می‌گفت که - حالا نه یکی خیلی‌ها می‌گفتند - من چندتا اشتباه کردم ولی عمده‌اش این بوده که در انتخاب همسر اشتباه کرده‌ام. این نشان می‌دهد که هم دارد همسرش را - blame می‌کند - ملامت می‌کند، هم خودش را و می‌خواهد تازه لطف بکند زیر بار برود: «یک اشتباه کردم همسر را غلط انتخاب کردم، یعنی همه رفتارهایم درست است، رفتارهای همسر غلط است، و تازه من مسئولیت می‌پذیرم. مسئولیت این است که بروم من ذهنی و خودم و همسر را ملامت کنم.» این شد تصحیح؟ این شد حضور؟ شما اگر از ابزار ملامت استفاده کنید، دارید من ذهنی‌تان را می‌سازید. کوچک نمی‌شوید. مواظب مقاومت و ملامت هستیم.



از این جور سؤالات شما از خودتان می‌توانید بکنید و جواب بدهید. اگر شما در این لحظه فضاگشایی نمی‌کنید و از ابزار کن‌فکان استفاده نمی‌کنید، یعنی از کمک خدا استفاده نمی‌کنید، گوش کردن این برنامه فایده ندارد. من ذهنی‌تان از این برنامه سوءاستفاده خواهد کرد برای تقویت خودش. شما نباید بگذارید من ذهنی‌تان از این برنامه یا مولانا برای تقویت خودش استفاده کند. من ذهنی از همه‌چیز می‌تواند سوءاستفاده کند، همه‌چیز. من ذهنی امتداد ابلیس است، شیطان است، شیطان از همه‌چیز بر علیه ما استفاده می‌کند. هر چیزی که من در آن هست و مرکز ما قرار می‌گیرد، مورد استفاده شیطان است.

پس اگر در این لحظه فضا را باز می‌کنید و می‌پذیرید اتفاق این لحظه را، داریم راجع به این لحظه صحبت می‌کنیم و می‌آیید به این لحظه، خداوند به شما دسترسی پیدا می‌کند که به شما کمک کند. در واقع تا زمانی که ما در ذهن هستیم، خدا می‌خواهد به ما کمک کند، دسترسی پیدا نمی‌کند. زندگی به ما دسترسی ندارد، چون ما در توهم هستیم. ما باید بیاییم به عین، به زندگی زنده که زندگی زنده، خداوند، به ما دسترسی پیدا کند. و این از فضاگشایی و کن‌فکان است در این لحظه. هیچ راه دیگری وجود ندارد. کوچکترین مقاومت شما را به ذهن می‌برد و مقاومت کردن از نظر من ذهنی ما قدرت است. کسانی که مقاومت می‌کنند، خیلی اصرار می‌کنند و عقب نمی‌کشند، می‌مانند روی حرفشان، نمی‌شود همین است که هست، ما می‌گوییم این‌ها قدرتمند هستند. چه کسی می‌گوید؟ خداوند می‌گوید؟ زندگی می‌گوید؟ نه، من ذهنی می‌گوید. این عقب نمی‌رود. این حرف خودش را جلو می‌برد. گفت این پس ابله‌ترین آدم جهان است.

قانون جبران مادی و معنوی

۱- انجام می‌دهم.

۲- انجام نمی‌دهم.

برنامه شماره ۸۸۵

قانون جبران مادی و معنوی، بفرمایید جواب بدهید. من جبران مادی و معنوی را انجام می‌دهم، انجام نمی‌دهم. اگر شما به اندازه کافی روی خودتان کار می‌کنید، هر روز کار می‌کنید، پیوسته کار می‌کنید که بتوانید من ذهنی را ضعیف کنید و فضای درون را باز کنید، این جبران معنوی است. یعنی کار می‌کنید روی خودتان. و اگر در ازای آن یک پولی می‌پردازید که بتوانید هم متعهدتر بشوید، هم جبران کنید، در این صورت در حال پیشرفت خواهید شد. اگر انجام نمی‌دهید، به اندازه کافی روی خودتان کار نمی‌کنید، جسته‌وگریخته کار می‌کنید، همین‌طوری



شوخی گرفته‌اید، بعضی موقع‌ها به این برنامه گوش می‌کنید، بعضی موقع‌ها نمی‌کنید، برنامه‌ها را تماماً نمی‌بینید، این کار برای شما مهم نیست، همین‌طوری می‌گویید اگر رسیدم گوش می‌کنم، این هم چیز بدی نیست، پس بنابراین شما قانون جبران معنوی را انجام نمی‌دهید. البته ممکن است مادی را هم انجام ندهید.

اگر قانون جبران مادی و معنوی را انجام نمی‌دهید، به این برنامه گوش ندهید. کار نخواهد کرد. به هیچ‌وجه کار نخواهد کرد. شما به‌عنوان انجام قانون جبران حتی مادی شما باید به‌عنوان حضور ناظر نگاه کنید ببینید چه کسی برای شما چه‌کار می‌کند؟ عوضش را بکنید. لزومی ندارد آن‌ها بیایند دنبالش. یک کسی به شما به‌اصطلاح خوبی کرده یا برای شما کار کرده است، مزدی باید بدهید، باید بروید پیدایش کنید بگویید این پول شما، من دارم می‌دهم و اگر هم دنبالش نمی‌آید شما باید بروید دنبالش و جبران بکنید. اگر نمی‌کنید چون الگوهای زرنگی در شما فعال است و شما می‌گویید هرچه بیشتر بهتر، حالا این یادش رفته من از او پول قرض کرده بودم، این‌که حالا زیاد دارد، اصلاً یادش رفته شاید، بهتر است ندهم، شما قانون جبران را انجام نمی‌دهید، مادی‌اش را انجام نمی‌دهید.

هر کسی الآن زیر فشار مادی است، به این علت است که قانون جبران مادی را انجام نداده در زندگی‌اش. یا به‌قدر کافی درس نخوانده، یا درس خوانده مهارتی کسب نکرده، یا مهارتی کسب کرده درس خوانده، کار نمی‌کند، حوصله کار ندارد و کار نمی‌کند به‌اصطلاح انتظار مزد دارد یا نه کار دارد، به اندازه هشت ساعت حقوق می‌گیرد، یک ساعت کار می‌کند، فکر می‌کند که این زرنگی است یا قانون جبران مادی را این‌طوری انجام می‌دهد. می‌گوید که یک ساعت کار من همین معادل هشت ساعت است. خودش را خیلی بالا گرفته، ساعتی به او بیست دلار می‌دهند مثلاً، فکر می‌کند ساعتی باید دویست دلار بدهند. یک چیزی هم طلب‌کار است، منطقی ندارد در این کار. بنابراین بدبخت خواهد شد، آن کار را هم از دست خواهد داد.

قانون جبران مادی در واقع مسئول عقب‌افتادگی خیلی از افراد در تمام جهان است. در ایران هم هست البته. و مردم به دلیلی می‌گویند ما کار نمی‌کنیم ولی یک چیزی را می‌خواهیم. زحمت نمی‌کشیم ولی می‌خواهیم. شما زیر بار زیرپا گذاشتن قانون جبران نروید. قانون جبران همیشه کار می‌کند. در کوتاه‌مدت، درازمدت کار می‌کند. شما یک خوبی به یکی می‌کنید الآن، اصلاً نمی‌فهمید این کردم، یک‌دفعه می‌بینید ده سال بعد، پنج سال بعد، آن شخص پیدایش شد در یک جایی که شما گیر کردید به شما دارد کمک می‌کند. این‌طوری نیست که قانون جبران پنهان بشود و از بین برود و نرسد به شما. حتماً می‌رسد. اسمش قانون جبران است. «تو نیکی می‌کن و در دجله انداز - که ایزد در بیابانت دهد باز» قانون جبران است. و در نتیجه قانون جبران ایجاب می‌کند که ما خوبی



کنیم دائماً. یک کمک بکنیم، ضرر نزنیم. از جهت منفی هم قانون جبران می‌رسد باز هم، اگر به کسی بدی می‌کنید بدانید که بدی خواهید دید. هرچه را که می‌فرستید بیرون، می‌رود می‌رود منعکس می‌شود برمی‌گردد به خود ما، اسمش قانون جبران است.

به‌هرحال شما شخصاً مسئول هستید ببینید که در زندگی‌تان قانون جبران را به‌صورت مادی و معنوی انجام می‌دهید یا نمی‌دهید. اگر نمی‌دهید، می‌گویید انجام نمی‌دهم، چون من اصلاً معتقد نیستم، مطمئن باشید که شکست خواهید خورد. مخصوصاً در این راه. زندگی یا خدا به ما می‌گوید که اگر من ذهنی را به من ندهی، من حضور را به تو نمی‌دهم. این حتی آیه قرآن است. می‌گوید من من ذهنی را می‌گیرم بهشت را به شما می‌دهم. اگر من ذهنی را ندهی، بهشت را نمی‌دهم. این همین قانون جبران است.

مردم به آسانی قانون جبران را زیر پا می‌گذارند، فکر می‌کنند این عقل است یا زرنگی است، نیست، نیست. تمام فکرو ذکر ما باید آنجا باشد که قانون جبران را من به هرکسی می‌رسم انجام می‌دهم. ممکن نیست اصلاً یک کسی به من یک چیزی بدهد عوضش را ندهم. حداقل باید به زبان بیاورید. و قانون جبران زبانی هم به درد نمی‌خورد. بعضی‌ها می‌گویند که خیلی خوب آقا ما تشکر کردیم دیگر! تشکر کافی نیست. یک کسی برای شما دویست دلار کار کرده یا پول خرج کرده شما با یک تشکر زبانی دویست دلار را محو نمی‌توانید بکنید. باید به همان اندازه بدهید. حالا یا باید کمک بدهید یا این‌که شما عقیده غلطتان را به یکی بگویید که من یک چیز خوبی به او یاد دادم، به اندازه دویست دلار ارزش داشت، این هم درست نیست. باید بسنجید که این ترازو، ترازوی من ذهنی شماست؟ بعضی‌ها می‌گویند همین که مرا می‌بینی این خودش هزار دلار می‌ارزد! نیست این‌طور، نمی‌ارزد. به‌هرحال، قانون جبران مهم است، من می‌توانم سه چهار ساعت درباره‌اش صحبت کنم، بروم به سؤال بعدی.

تعهد به الست و مرکز عدم

۱- این لحظه ناظر مرکز عدم خودم با هشیاری حضور هستم. لحظه به لحظه با «بلی» گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم.

۲- این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس «من ذهنی» یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم.

برنامه شماره ۸۸۵

تعهد به الست و مرکز عدم. این لحظه باید بسنجید که من واقعاً متعهد به جنس اصلی‌ام، یعنی زندگی، خداگونه با مرکز عدم هستم یا نه؟ این لحظه ناظر مرکز عدم خودم با هشیاری حضور هستم. شما می‌گویید. لحظه‌به‌لحظه با بلی گفتن به اتفاق این لحظه اقرار می‌کنم که از جنس زندگی هستم، این قسمت اول است. قسمت دوم می‌گوید



نه. این لحظه با مقاومت به اتفاق این لحظه از جنس من ذهنی یعنی جسم می‌شوم و انکار می‌کنم که از جنس زندگی یا خدا هستم. کدام یکی در مورد شما صادق است؟ اولی یا دومی؟ اگر دومی صادق است به هیچ‌جا نخواهید رسید. شما چهل پنجاه سال هم مولانا گوش بدهید، باز هم فایده ندارد. اشکال کار بی‌مزد این است، اگر شما با من ذهنی‌تان به مولانا گوش بدهید و عمل کنید، به هیچ‌جا نخواهید رسید. من ذهنی شما به این نتیجه خواهد رسید که مولانا یا گوش کردن به بقیه بزرگان کار نمی‌کند، ما رفتیم امتحان کردیم. من ده سال است به مولانا گوش می‌کنم، کار نکرد، اگر می‌کرد من وضعم عوض می‌شد. شما درست گوش نکردید. شما همین‌ها را زیر پا گذاشتید یا یکی از این‌ها را که من الآن دارم توضیح می‌دهم.

این لحظه متعهد به الست با فضاگشایی نیستید. اگر نیستید پس من ذهنی‌تان دارد گوش می‌دهد و فکر می‌کند و عمل می‌کند. شما نمی‌توانید با من ذهنی‌تان فکر کنید، عمل کنید، به حساب زندگی بگذارید، بگویید که خدا دارد می‌کند این کار را. فکرهای من ذهنی را خدا نمی‌کند، شما دارید می‌کنید.

اگر فضا را باز کنید، خدا دارد فکر می‌کند، حتماً آن اثر دارد. شما به‌زودی خواهید دید که فکرهايتان و اعمالتان عوض می‌شود. فکرهايتان خلاق می‌شود و در بیرون درست درمی‌آید، به زندگی‌تان نظم می‌دهد، چرا فکرهايتان الآن در بیرون ایجاد درد می‌کند و به نتیجه نمی‌رسد؟ برای این‌که با مقاومت به اتفاق این لحظه شروع می‌شود. رضا نیست در شروع فکرتان و عملتان، پذیرش نیست. اگر پذیرش، رضا، که الآن می‌رسیم، شکر هم نیست، شما به جایی نمی‌رسید. من ذهنی‌تان می‌گوید با الگوهای من می‌رسم، نمی‌رسی. شما وقت تلف نکنید، کار بی‌مزد همین است دیگر. جهد بی‌توفیق که مولانا می‌گوید، جهد بی‌توفیق یعنی کوشش کنی موفق نشوی. موفقیت در این لحظه، یادمان باشد فقط همیشه این لحظه وجود دارد. این‌که من ذهنی می‌گوید گذشته و آینده وجود دارد، همچو چیزی وجود ندارد در جهان، فقط این لحظه وجود دارد. این لحظه شما تعهدتان را نسبت به الست و مرکز عدم بسنجید.

تمام هم‌وغمتان را باید بگذارید روی این موضوع که این لحظه من متعهد به الست هستم، یعنی من اقرار می‌کنم از زندگی، از جنس زندگی هستم، با فضاگشایی عملاً، نه در ذهنم، در ذهنم فهمیدم فضاگشایی چه هست دیگر، یک چیز دیگر بگویید، فهمیدن مهم نیست، فهمیدن مهم نیست. اتفاقاً الآن توضیح خواهم داد که فهمیدن مهم نیست، سواد مهم نیست، دانش مهم نیست، سواد و دانش باید به درد تغییر زندگی شما بخورد، اگر نمی‌خورد، به درد نمی‌خورد.

اختیار و قدرت انتخاب

۱- دست خودم (اگر دست خودم است، منبع فضا گشایی است یا مقاومت و من ذهنی؟).

۲- دست دیگران (از تقلید و واکنش به دیگران است).

برنامه شماره ۸۸۵

مطلب بعدی اختیار و قدرت انتخاب است که انسان دارد و فرق انسان و حیوان است، اولی‌اش هست: «دست خودم»، اختیار و قدرت انتخاب من دست خودم است. اگر دست خودتان است، برسید، اگر دست خودم است، منبع فضاگشایی است یا مقاومت و من ذهنی؟ کدام یکی؟ شما ممکن است بگویید خودم انتخاب می‌کنم، همیشه خودم انتخاب می‌کنم، این انتخاب خود از سرکشی و طغیان و مقاومت است یا نه؟ پس دست خودتان باید باشد و انتخابتان از فضاگشایی بیاید.

دومی این است که: «دست دیگران» باشد. اگر انتخاب ما و قدرت اختیار ما دست دیگران باشد، در این صورت از تقلید و واکنش به دیگران من کمک می‌گیرم. این کار به درد نمی‌خورد. انسان برای این نیامده که از دیگران تقلید کند، یا به کارهای دیگران واکنش نشان بدهد و واکنشش را اختیار بداند.

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر انقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

یادتان است این را خواندیم؟ اختیار برای کسی نیکوست که در فضای پرهیز مالک خودش باشد، یعنی از من ذهنی‌اش کمک نگیرد، از همین فضاگشایی کمک بگیرد. پس در این لحظه لطف می‌کنید می‌سنجید که اگر من قدرت انتخاب دارم این را، دست خودم است، به کار می‌برم، یا دست دیگران است. یک کسانی برای من انتخاب می‌کنند یا نه من می‌گویم که فلانی در این مورد چه فکر می‌کنی؟ می‌گوید این طوری. همان را انتخاب می‌کنم. دیگر حال و حوصله و توان فکر کردن و فضاگشایی و تأمل و این‌ها ندارم خلاق نیستم، نمی‌خواهم هم باشم، از یکی می‌پرسیم دیگر، اگر از یکی می‌پرسید کارتان خراب است. باید خودتان انتخاب کنید. انتخاب هم مسئولیت تأمل می‌خواهد، فکر می‌خواهد، فضاگشایی می‌خواهد، عدم واکنش می‌خواهد، همه آن چیزهایی که قبلاً گفتیم می‌خواهد.

دانش و سواد من

۱- برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم.

۲- برای تغییر خودم از آن استفاده نمی‌کنم.

برنامه شماره ۸۸۵

دانش و سواد من، مردم می‌گویند ما دانشمندیم ما آدم باسوادی هستیم، لیسانس داریم، فوق لیسانس داریم، دکترا داریم. شما شخصاً بسنجید این دانش و سواد شما به چه درد می‌خورد؟ جواب بدهید. برای تغییر خودم از آن استفاده می‌کنم. برای تغییر خودم از آن استفاده نمی‌کنم. آیا این سواد لیسانس، فوق لیسانس، دکترا شما به درد شما دارد می‌خورد که بتواند من‌ذهنی شما را به شما بشناساند، قوانین زندگی را بشناساند، روابطتان را با دیگران تنظیم کند، مهارت‌های برخورد بدهد، فضاگشایی بدهد، شما بتوانید همانندگی‌ها یا عیب‌های خودتان را ببینید و تغییر بدهید، قدرت تغییر دارید، قدرت شناسایی دارید؟ اگر دارید، این اسمش دانش و سواد است و گرنه یک سری حفظیات است، به چه درد می‌خورد؟

مردم فکر می‌کنند کسانی که مثلاً مدرک لیسانس، فوق لیسانس، دکترا دارند، واقعاً چیزی می‌دانند. خیلی موقع‌ها آن‌ها در کارشان مانده‌اند، نمی‌دانند چه کار کنند. نمی‌توانند روابطشان را با همسرشان، فرزندشان، با خودشان تنظیم کنند دائماً زیر درد هستند. این دانش شما برای شناسایی دردهایتان، مثل رنجش‌هایتان، کینه‌هایتان، تنفرهایتان می‌خورد؟ اگر می‌خورد، دانش خوبی است که از آن استفاده می‌کنید، اگر مورد استفاده شما نیست، پس یک چیز ذهنی است. اگر برای تغییر خودتان از آن استفاده نمی‌کنید، اسمش دانش و سواد نیست، همین تلفن مقدار زیادی سواد دارد. هر چیزی که از آن می‌پرسم می‌گوید. الان از آن پرسم که رستوران‌های ایرانی نزدیک ما را لیست کنید این‌جا، اسم‌هایشان را بگویید، واقعاً یک ثانیه نمی‌کشد، همه را به من می‌دهد که من نمی‌دانم. همین رستوران‌های ایرانی اطراف خانه من را در عرض یک ثانیه از آن می‌پرسم و به من می‌دهد. آیا این باسواد است؟ نه. ولی پر از دانش و پر از اطلاعات است. اطلاعات شما و دانش شما یک همچو سواد است و همچو دانشی است و همچو اطلاعاتی است یا به دردتان می‌خورد؟ بعضی‌ها به صرف این‌که یک مدرک دارند خودشان را بردند بالا و براساس آن برای خودشان کبر و غرور ایجاد کردند و خم نمی‌شوند و متأسفانه مردم از آن‌ها می‌پرسند. شما فقط خودتان را دارید، چرا خودتان تأمل نمی‌کنید؟ ما یک دانشی می‌خواهیم که سبب تغییرمان بشود. ما از مولانا همچو دانشی می‌گیریم.

***** پایان بخش اول *****

برای کدام «من» کار می‌کنم

۱- برای من اصلی

۲- برای من ذهنی

برنامه شماره ۸۸۵

مطلب بعدی این سؤال هست: **من برای کدام «من» کار می‌کنم؟** برای من اصلی یا برای من ذهنی؟ اگر برای من اصلی، آن چیزی که از جنس زندگی است خداست و قرار است باز شود بی‌نهایت شود کار می‌کنید در این صورت در شما مقاومت و قضاوت نخواهد بود، اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنید. به تدریج خواهید دید که در شما انعطاف پیدا می‌شود، نرم می‌شوید و من ذهنی اصلی که از فکر ساخته نشده و از جنس خداست در شما به خودش زنده می‌شود خودش را نشان می‌دهد. یواش یواش به صورت هشجاری نظر یا حضور ناظر به جهان نگاه می‌کنید، خلاق می‌شوید. فکرهایتان به هیچ وجه دیگر آزاردهنده نخواهد بود نه برای خودتان نه برای دیگران.

اگر برای من ذهنی کار می‌کنید این هم بسنجید. پس هر لحظه شما قضاوت می‌کنید، مقاومت می‌کنید، من ذهنی را بالا می‌آورید، از ابزارهای ملامت استفاده می‌کنید، خشمگین می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید، انتقام می‌خواهید بگیرید، توقع دارید، می‌رنجید، رنجش‌ها را نگه می‌دارید. شروع می‌کنید به تمرکز روی دیگران و پیدا کردن عیب‌های آن‌ها برای مقایسه، اگر مقایسه می‌کنید یک چیزی را در خودتان با دیگران دارید برای من ذهنی کار می‌کنید. اگر مرتب دارید بحث و جدل می‌کنید، دارید ثابت می‌کنید که حق با شماست چه قدر دیگران اشتباه می‌کنند راه خطا می‌روند اصلاً دینشان کفر است، شما برای من ذهنی دارید کار می‌کنید، برای شیطان دارید کار می‌کنید.

اگر برای من اصلی دارید کار می‌کنید، فضاگشا هستید، در شما پذیرش هست، به مشخصات سطحی دیگران کاری ندارید، مثل رنگشان، نژادشان، باورهایشان، دینشان، هیچ کاری ندارید با آن‌ها، تمرکزتان روی خودتان است. اگر تفاوت‌های سطحی و باوری برای شما جدی شده‌اند و می‌شوند و راجع به آن‌ها فکر می‌کنید عمل می‌کنید حرف می‌زنید، دارید برای من ذهنی کار می‌کنید. در واقع دارید برای شیطان کار می‌کنید. بپرسید عجله نکنید در جواب دادن، بپرسید یک هفته روی آن تأمل کنید. من برای کدام «من» کار می‌کنم؟ بگذارید یک هفته دیگر جواب بدهید. نگویید خوب معلوم است برای «من اصلی» این حرف‌ها چیست آقا! نه، بپرسید خودتان را زیر نورافکن قرار دهید و فکرها و اعمالتان را ببینید.



ببینید که وقتی وارد یک جمع می‌شوید یک گروهی راجع به یکی غیبت می‌کنند شما هم مشارکت می‌کنید، پس برای من ذهنی کار می‌کنید. بدانید و ببینید و خودتان را بازبینی کنید که وقتی به یکی می‌رسید دارید قضاوت می‌کنید، عیب‌هایش را می‌بینید گاهی اوقات هم می‌گویید. ببینید که دارید دنبال عیب می‌گردید. پس شما من ذهنی هستید برای من ذهنی کار می‌کنید. نگویید که من برای من اصلی‌ام برای خداگونگی‌ام دارم کار می‌کنم. اگر نمی‌توانید تعیین کنید موفق نخواهید شد. به هرکدام از این سؤالات شما جواب منفی می‌دهید یعنی قسمت دوم را می‌گویید، گوش کردن به این برنامه فایده ندارد، مگر این‌که شما خط‌مشی‌تان را رفتارتان را برخوردتان را با مولانا، این برنامه و با خودتان مخصوصاً خودتان عوض کنید. بابا من چه می‌خواهم؟! چگونه می‌خواهم باشم؟! این چه کاری است من می‌کنم!؟

و این را عرض می‌کنم من ذهنی همیشه کار بی‌مزد می‌کند همیشه، اصلاً این اصل است، برای این‌که خداوند این را گذاشته، این قانون است که ما من ذهنی را رها کنیم بالاخره یک جایی بفهمد انسان با درد زیاد که بابا این من ذهنی و فکرهايش و اعمالش به من لطمه می‌زند. من، من ذهنی نیستم. و هرکسی در یک جایی از زندگی‌اش باید بفهمد با صداقت هم بفهمد، با بینش کامل هم بفهمد که من ذهنی نیست. اگر واقعاً می‌گوید من ذهنی نیستم دیگر برایش کار نمی‌کند. شما می‌توانید هشیارانه تصمیم بگیرید انتخاب کنید که من برای شیطان دیگر کار نخواهم کرد. خوب اگر آن‌طوری باشد هر جا می‌رویم ما فضا را باز می‌کنیم کاری هم با مردم نداریم، عیب و ایراد دارند خودشان برطرف می‌کنند خودشان می‌فهمند. اگر می‌خواهیم روشنگری کنیم می‌آییم یک کتاب می‌نویسیم یا یک تلویزیون می‌زنیم مردم را بیدار می‌کنیم مثل همین کار، پس تعیین کنید برای کدام «من» کار می‌کنید.

زمان

۱- در این لحظه مستقر هستیم.

۲- در گذشته و آینده هستیم.

برنامه شماره ۸۸۵

زمان: شما همین لحظه تعیین کنید که در این لحظه ابدی مستقر هستیم، یا نه در گذشته و آینده هستیم. اگر در این لحظه ابدی مستقر هستید، حقیقتاً مرکزتان عدم است. حتماً ذهنتان ساکت است به لحاظ من ذهنی، توجه کنید من ذهنی ساکت معنی‌اش این نیست که ما اصلاً فکر نکنیم، فکرهاي همانیده نکنیم وگرنه خلاقیت ما به صورت فکر آشکار می‌شود. فکر کردن دوجور است، برحسب همانیدگی‌ها یا با مرکز عدم. شما با مرکز عدم



باید فکر کنید. این طوری نیست که فکر بد است، ما غیر از فکر کردن راه دیگری نداریم. پس شما لطف کنید تعیین کنید که در این لحظه مستقرم یا نه دائماً در گذشته یا آینده هستم؟ حالا اگر می بینید در گذشته یا آینده هستید این را فقط بدانید.

یک راه دیگر که به شما کمک می کند این خطاها را شما در خودتان می بینید بدانید خطاست. شما یک بیزینسی زده اید یک آدم متخصصی می آید می گوید که آقا از امروز شما ادامه دهید ضرر خواهید کرد بهتر است ندهید این کار را. حالا شما دوسه روز حالا یک ماه، دو ماه همان بیزینس را ادامه می دهید می دانید ضرر خواهید کرد ولی در هشیاری تان هست که این بیزینس را ادامه ندهید این کار را ادامه ندهید. این هم همین است. می گوید من دائماً در گذشته و آینده هستم به فکر اتفاقاتی است که برای من افتاده به من ضرر زده، یک نفر به من خیانت کرده آن یکی من را کتک زده آن یکی اموالم را گرفته پولم را گرفته نداده، دائماً در این فکرها هستم و همین طور آینده، می گویم این کارها را چه جوری به ثمر برسانم، اصلاً در این لحظه نیستم. خوب این را بدانید، بدانید، بدانید که این کار غلط است و نمی خواهید باشید. خواهید دید که میلتان به فضاگشایی و آمدن به این لحظه ابدی و عدم کردن مرکز، زیادتر می شود. پس می سنجید شما که در این لحظه من کجا هستم؟ وضعم چیست؟

شکر

۱- از امکانات خودم (و دانش مولانا) برای بهتر کردن زندگی خودم با تمام توان، در عمل، استفاده می کنم و شکرانه می دهم. می دانم که تحمیل عقاید خود به دیگران شکرانه نیست.

۲- از امکانات خودم به طور کامل برای تغییر خودم، در عمل، استفاده نمی کنم. اشعار مولانا را برای بهتر کردن حال من ذهنی ام می خوانم. و شکرانه من خواندن این اشعار برای دیگران برای جلب توجه و تأیید خودم است.

اما شکر، شکر، این سؤال را از خودتان بکنید که من شکر می کنم یا نه؟ و ببینید که کدام یکی از اینهاست یا خودتان تعریفی برای شکر پیدا کنید. از امکانات خودم، امکانات خودم بدنم است فکرم است پولم است، هرچه که در اختیار خودم است جوانی من است و دانش مولانا همین چیزهایی که یاد می گیرید، برای بهتر کردن زندگی خودم با تمام توان، با تمام توان هرچه زور دارم در عمل، عملاً استفاده می کنم؟ و شکرانه می دهم؟ شکرانه باید بدهید و این را می دانم که تحمیل عقاید خود به دیگران شکرانه نیست. پس از خودتان بپرسید.



اگر شما پا دارید باید از آن استفاده کنید روی آن راه بروید. درضمن نگهش هم بدارید سالم نگه دارید. اگر تن سالم دارید شکرش این است که از تنتان استفاده کنید و سالم نگه دارید مورد سوءاستفاده قرار ندهید. خیلی‌ها ناشکر هستند. جوان هستند بیست‌ساله می‌روند مواد مخدر می‌کشند مشروب می‌خورند بدنشان را خراب می‌کنند. ورزش نمی‌کنند تنبل می‌شوند این ناشکری است. ناشکری یا شکر یک جنبه کلی دارد. شما به تمام جنبه‌های زندگی‌تان باید نگاه کنید و ببینید شکر می‌کنید یا نمی‌کنید. شکر می‌کنید پس از آن امکان تا حد ممکن، در درجه حداکثر استفاده می‌کنید یا نمی‌کنید؟ شما به این برنامه با تمام توان گوش می‌کنید عمل می‌کنید یاد می‌گیرید یا نه؟ یا نه فقط جزئی، سطحی؟ این شکر نیست، این قدر این برنامه را دانستن نیست.

این را هم حالا داخل پرائنتز بگویم، این برنامه را ما با زحمت زیاد تهیه و اجرا می‌کنیم و امیدواریم که شما قانون شکر را اجرا کنید که از آن استفاده کنید، زندگی‌تان را بهتر کنید. اگر شما از این برنامه به‌طور کامل استفاده نکنید دارید ناشکری می‌کنید، قدرش را نمی‌دانید. و بدانید که قدر یک چیزی را ندانیم، فقط نه این برنامه هر چیزی که در زندگی شما هست، آدم ممکن است یک همسر خوبی داشته باشد قدرش را نداند، بچه خوبی داشته باشد قدرش را نداند، شریک خوبی داشته باشد قدرش را نداند، رئیس خوبی داشته باشد کار خوبی داشته باشد جای خوبی زندگی کند خانه خوبی داشته باشد، یک رستوران خوبی نزدیک خانه‌اش باشد این‌ها همه امکاناتی است که ما ممکن است داشته باشیم و قدرش را ندانیم از دست بدهیم. من ذهنی شکر بلد نیست. هرچه بیشتر بدهی بیشتر می‌خواهد و این کار، انسان را با شکست حتمی مواجه می‌کند، اصلاً پرو برگرد ندارد، ناشکری و عدم قدردانی سبب خواهد شد که ما آن چیز را از دست بدهیم.

دومی: از امکانات خودم به‌طور کامل برای تغییر خودم، در عمل، استفاده نمی‌کنم، که الآن می‌بینیم خیلی‌ها واقعاً نمی‌کنند. اشعار مولانا را برای بهتر کردن حال من ذهنی‌ام می‌خوانم و شکرانه من خواندن این اشعار برای دیگران برای جلب توجه و تأیید خودم است. این طوری است؟ این شکر است؟ شما باید چند روز تأمل کنید که آیا واقعاً شکر می‌کنید یا نمی‌کنید؟ شما بگویید من چه امکاناتی دارم چه سنی دارم، توجه می‌کنید بیست‌سالگی سی‌سالگی چهل‌سالگی این‌ها سرمایه‌های بسیار بسیار مهمی هستند. از آن استفاده می‌کنید یا وقتتان را تلف می‌کنید؟

بدن سالم، جوانی، این‌ها سرمایه‌های بسیار بسیار با ارزشی هستند، شکرش استفاده از آن است ناشکری‌اش عدم استفاده و بیکار گذاشتن آن‌هاست.

بله، هرچه بگوییم کم گفته‌ایم، بگذریم از این‌ها.

صبر

۱- من برای تغییر جنبه های مختلف زندگی خودم تابع صبر قانون قضا و کن فکان هستم.

۲- من برای تغییر جنبه های مختلف زندگی خودم تابع عجله و بی نظمی من ذهن خودم هستم.

برنامه شماره ۸۸۵

صبر، ببینیم ما صبر می‌کنیم، من برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع صبرِ قانون قضا و کن فکان هستم. ۲- من برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودم تابع عجله و بی‌نظمی من‌ذهنی خودم هستم. کدام یکی است؟ اگر شما برای تغییر جنبه‌های مختلف زندگی خودتان تابع عجله و بی‌نظمی من‌ذهنی هستید من‌ذهنی دارید، با من‌ذهنی می‌خواهید خودتان را تغییر بدهید. شما نگاه کنید که یک گل سرخ چگونه می‌شکفت؟ با تأنی. خیلی از ما صبر نداریم می‌گوییم همین الآن باز بشود ما ببینیم، لازم داریم این را ببینیم. نمی‌شود! شما تا حد کامل باید فضاگشایی کنید صبر کنید و صبر را تفویض کنید به زندگی، عجله نکنید.

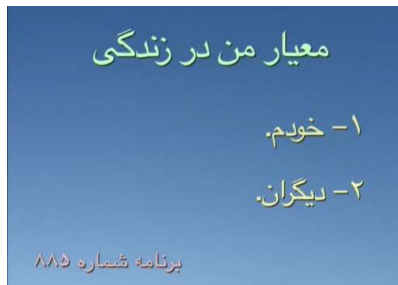
اغلب مردم با من‌ذهنی‌شان خودشان را می‌خواهند تغییر بدهند و عجله می‌کنند، صبر ندارند. البته صبر معنی‌اش این نیست که کار نکنی، کم کار کنی، بگویند این دست کن فکان است، آن هم جبری است. نه شما باید حداکثر کوشش خودتان را بکنید، حداکثر کار را بکنید ولی تغییر معنوی یعنی کم شدن من‌ذهنی و تبدیل به زندگی دست ما هست و نیست.

گرچه وصالش نه به کوشش دهند آنقدر ای دل که توانی بکوش

(حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۸۴)

یا «هرقدر ای دل که توانی بکوش»، به قول حافظ. وصال ما را به کوشش نمی‌دهند ولی ما باید کوشش کنیم تا آنجا که مقدور است. به هر حال یک آهنگی زندگی دارد ما را برحسب آن آهنگ تغییر می‌دهد و آن درست است، به آن باید تن بدهیم. هر موقع عجله می‌کنید بدانید که عجله از بی‌نظمی و از بافت مقاومت و قضاوت من‌ذهنی می‌آید. شما به وسیله من‌ذهنی نمی‌توانید در سرعت تغییرات کن فکان یعنی قضا اظهار نظر کنید، نباید بکنید. اگر بکنید فلج می‌شوید، آن موقع خواهید گفت: این کار نمی‌کند. کار می‌کند، چه بسا مولانا در شما خوب کار می‌کند، شما با خطکش ذهنی‌تان غلط اندازه می‌گیرید، برای این که قضاوت شما این است که این باید انجام می‌شد، آقا ما باید آخر سه ماهه باید به حضور می‌رسیم. کدام حضور را می‌گویید شما؟ آن هم که تجسم می‌کنید.

سه ماهه را شما از کجا آوردید؟ از کجا آوردم؟ برای این که من زرتگرتر از دیگران هستم. من در دانشگاه شاگرد اول بودم. این شد استدلال؟ شما دانش ذهنی را که با آن همانیده هستید، موفقیت‌های ذهنی را یا این دنیایی را می‌آورید، آن موقع دخالت می‌دهید اعمال می‌کنید به تغییر زندگی؟ نمی‌توانید این کار را بکنید.



معیار، معیار من در زندگی خودم هستم، ۲- دیگران.

از خودتان برسید. معیار سنجش من اگر من ذهنی‌ام است حتماً دیگران هستند. شما دائماً باید حواستان به خودتان باشد و خودتان را با خودتان بسنجید. گاهی اوقات وقتی خودمان با دیگران می‌سنجیم از آن‌ها خیلی جلو هستیم و پیشرفتمان متوقف می‌شود. شما می‌خواهید لحظه بعدتان از این لحظه بهتر باشد، مال خودتان باید بهتر باشد. من می‌خواهم این برنامه من از برنامه قبلی‌ام بهتر باشد، نه این که بیایم از شما بپرسم ببینم اگر که خوب است دیگر همین کافی است دیگر. چه قدر دیگر؟ از این بهتر که نمی‌شود دیگر! نه، من حواسم به خودم هست که من به بهترین صورت این برنامه رو چگونه می‌توانم ارائه بکنم. پس معیار من در من است، آن هم از فضاگشایی و از مرکز عدم و از فضای گشوده شده می‌آید و زندگی توانایی‌های بهتر و بهتر کردن من را دارد، ولی معیارهای دیگران به درد من نمی‌خورد. گاهی اوقات دیگران حرف‌هایی می‌زنند که من اگر بشنوم شاید یک جنبه‌ای از خودم را که بد است و همانندگی است ببینم، ولی معیار من نیست برای زندگی. در واقع یک اصطلاحاً می‌گوییم بازخوری‌ست، فیدبکی‌ست از مردم به من که نگاه بکنم به خودم. این را می‌توانم بشنوم، ولی دنبال مردم نیفتاده‌ام ببینم که آن‌ها چه می‌گویند من مطابق میل آن‌ها رفتار کنم.

این برنامه را من با معیار خودم آنطوری که بهترین صورت از مولانا و از خودم گرفته‌ام دارم ارائه می‌کنم. یکی می‌گوید که این جایش را زیاد بگو، آن یکی می‌گوید این جایش را نگو. آن یکی می‌گوید این تصاویر را نشان بده چقدر خوب است، آن یکی می‌گوید نه نشان نده این‌ها چه هستند؟ من به آن نگاه نمی‌کنم. من نگاه می‌کنم ببینم که واقعاً به اصطلاح حاصل بیست سال کار من چه بوده؟ مردم چه طوری عوض شده‌اند؟ چه چیزی کار کرده است؟ این که بنشینم به من‌های ذهنی گوش بدهم تا آنها خوششان بیاید، نه گوش نمی‌دهم. شما هم نباید گوش



بدهید. شما باید حواستان به خودتان باشد خودتان را تغییر بدهید. چه بسا تغییرات زنده زندگی شما مورد علاقه دیگران نیست، خوششان نمی‌آید. آن‌ها می‌خواهند شما مطابق من‌ذهنی آن‌ها باشید، آن‌طوری فکر کنید، آن‌طوری عمل کنید، در کارهای مخرب آن‌ها شرکت نکنید. اگر کسی در کار تخریب شرکت نکند از نظر من‌های ذهنی مذموم است، کارش را انجام نمی‌دهد. پس به معیار نگاه می‌کنیم.

بیان

۱- بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی.

۲- نقل نوشته‌های دیگران به اسم خودم.

برنامه شماره ۸۸۵

بیان، بیان خودم با فضاگشایی و وصل شدن به زندگی. شما ببینید خودتان را بیان می‌کنید واقعاً خودتان را به صورت مرکز عدم و فضای گشوده شده بیان می‌کنید؟ زندگی از طریق شما حرف می‌زند؟ یا نقل نوشته‌های دیگران به اسم خودم؟ ما نوشته‌ها و گفته‌های دیگران را فقط نقل نمی‌کنیم، خودمان هم خودمان را بیان می‌کنیم. در این برنامه درست است که من شعرهای مولانا را به شما نشان می‌دهم برای این‌که ما یک معیاری داشته باشیم، ولی هیچ موقع نگفتم این اشعار مال من است. گفتم یک بزرگی این‌طوری می‌گوید. من هم این بیان می‌کنم، این هم بیان من است، این بیان این بزرگ است و دست به دست هم بدهیم و معنا را آشکار بکنیم و این کار می‌کند. ولی این‌که یکی نوشته‌ها و گفته‌های دیگران را به اسم خودش بیان کند این کار درستی نخواهد شد. پس وقتی مولانا می‌گوید: بیان، بیان، بیان، «بهر اظهار است این خلق جهان» شما ببینید که خودتان را چه‌طوری اظهار می‌کنید. اگر می‌بینید که واقعاً حرفی برای گفتن ندارید سکوت بهترین چیز است. ندارم من، من باید حرف‌های دیگران را بزنم نقل قول کنم که فایده ندارد این، از خودم چیزی ندارم بگویم، خوب سکوت می‌کنم.

تحسین دیگران

۱- سبب بیرونی است برای کار بیشتر روی خودم. (دید حضور).

۲- در فکرهای تحسین آمیز مردم کم می‌شوم و از خودم یک من‌ذهنی استاد درست می‌کنم. (دید من‌ذهنی).

برنامه شماره ۸۸۵

تحسین دیگران، تحسین دیگران: ۱- سبب بیرونی است برای کار بیشتر روی خودم. این دید حضور است.

۲- در فکرهای تحسین‌آمیز مردم گم می‌شوم و از خودم یک من‌ذهنی استاد درست می‌کنم. این دید من‌ذهنی است. دیگران ممکن است ما را تحسین کنند. این تحسین دیگران سبب می‌شود شما بیشتر روی خودتان کار کنید، خودتان را توسعه بدهید؟ و آن چیزی که به‌خاطرش شما را تحسین می‌کنند آن را بهتر کنید؟ یا نه، می‌گویید دیگر من استاد شده‌ام بین چه می‌گویند پشت سر من، جلوی روی من؟ بس است دیگر، کافی است. نگاه کن به من از مردم چه قدر جلوتر افتاده‌ام؟ این فکرها مخرب است و سبب نزول انسان می‌شود.

در تحسین و آفرین دیگران ما نباید گم بشویم، اصلاً نباید جدی بگیریم. کار ما این است که روی خودمان کار کنیم، کار کنیم، کار کنیم، روی هیچ‌کس هم کار نکنیم. البته ما وظیفه داریم در تربیت بچه‌هایمان بکوشیم. ما باید به آن‌ها بگوییم چه چیزی خطرناک است، چه چیزی سودمند است و مسئول هستیم، ولی با زمینه عشق، دوست داشتن، که بارها گفتیم شما باید از جنس زندگی بشوید. اول زندگی را در بچه‌تان شناسایی کنید، براساس این زندگی حرف‌های خردمندانه خودتان را هم بزنید که بچه‌مان قبول می‌کند.

خوب، این‌ها سؤالاتی است که قرار شد شما از خودتان بپرسید جوابش هم بدهید و پس از این می‌رسیم به بیت اول غزل دوباره که می‌گوید:



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث هماننش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهماننش)

[شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]

چه افسردی در آن گوشه؟ چرا تو هم نمی‌گردی؟
مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

شما می‌بینید که باید برای تغییر به مرکز عدم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] متعهد بشوی و باید مطمئن بشوی که فکر و عمل شما در بیرون هماهنگ با مرکز عدم است، با فضای گشوده‌شده است و این کار را تکرار کنید در روز هزاران بار اگر هم شده شما می‌روید به ذهن [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، فضا را باز کنید یعنی تکرار کنید در روز و این را شاید چندین ماه و چندین سال ادامه بدهید تا فضای درون [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] باز بشود و مرکز عدم مستقر بشود در شما.

و این شکل هم [شکل شماره ۵ (مثلث هماننش)] مثلث هماننش را نشان می‌دهد. «چه افسردی در آن گوشه؟ چرا تو هم نمی‌گردی؟» می‌بینید که وقتی ما همانیده می‌شویم با چیزها و آن‌ها می‌آیند مرکز ما قرار می‌گیرند، ما عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم، تبدیل به جسم می‌شویم، می‌افتیم به زمان مجازی. جسم



مجازی یعنی من‌ذهنی که یک چیز ساخته‌شده از فکر است شبیه یک شیخ، در گذشته و آینده مجازی است، گذشته و آینده‌ای الآن وجود ندارد، همیشه این لحظه وجود دارد. بعد می‌بینیم که دیدن از طریق همانیدگی‌ها دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت را در ما پدید می‌آورد و قضاوت عبارت از این است که شما با اتفاق این لحظه کار دارید، یک چیزی از آن می‌خواهید و نمی‌توانید فضاگشایی کنید یعنی اتفاق این لحظه یک فرم ذهنی‌ست که شما را می‌کشد دائماً به خودش، می‌خواهد شما را با خودش مشغول کند به طوری که با آن همانیده بشوید. و قضاوت هم در واقع این است که شما می‌گویید این اتفاقی که افتاده به لحاظ زیاد شدن همانیدگی‌ها یا کم شدنشان خوب است یا بد است. اگر زیاد می‌شود خوب است، اگر کم می‌شود بد است، این دید دید همانیدگی‌ست یا دویی‌ست و اگر مرکز ما جسم باشد می‌دانیم یک من‌ذهنی هم برای دیگران ما منعکس می‌کنیم یک من‌ذهنی هم برای خدا منعکس می‌کنیم. خیلی‌ها به صورت من‌ذهنی یک خدای ذهنی را پرستش می‌کنند.

و در مقابلش ما این مثلث [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] را داریم که وقتی فضا را باز می‌کنیم و به اتفاق این لحظه بله می‌گوییم، آلت یادمان می‌آید، می‌بینیم که ای بابا ما با چیزهای آفل همانیده بودیم [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، مرکز ما جسم بوده است و الآن [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] آن چیزی که قبلاً، الآن صحبت کردیم، صبر و شکر، خودش را نشان می‌دهد. با مرکز عدم و دید عدم متوجه می‌شویم که حقیقتاً ما باید صبر کنیم، یک مدتی زمان بدهیم که قضا و کُن فکان کارش بکند و ما را شکوفا کند و برای باز شدن این چشم عدم و دیدن اوضاع چیزها که قبلاً نمی‌دیدیم، شکر می‌کنیم.

پس استفاده می‌کنیم از این دید و ابزارهایی که داریم. در عین حال متوجه می‌شویم که وقتی فضا را باز می‌کنیم و مرکز ما عدم می‌شود، هشیاری ما عوض می‌شود، از جنس نظر می‌شود و آن جسمی که ما فکر می‌کردیم آن هستیم، یعنی من‌ذهنی، آن فعلاً نابود می‌شود، یک لحظه اگر هم شده یا چند لحظه تا جایی که یا تا زمانی که مرکز ما عدم است. در عین حال متوجه می‌شویم که این خاصیت یا این جنس که از مرکز عدم بر ما ظاهر شده است که ما فکر می‌کنیم الآن فضای گشوده شده هستیم، دارای پرهیز است.

پرهیز در ذات هشیاری است یا زندگی است که نمی‌خواهد واقعاً با چیزها همانیده بشود. پس پرهیز در اصل، پرهیز از همانیدگی‌ها است. یعنی شما پرهیز می‌کنید که مواظب هستید که چیزی به مرکزتان نیاید به جای عدم یا خدا که شما آن را بپرستید.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

بعد این مثلث [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، مثلث ستایش است که نشان می‌دهد این لحظه که اگر ما آمده‌ایم به این لحظه از جنس زندگی شده‌ایم، مشمول توجه یا عنایت پروردگار هستیم و او دارد ما را می‌کشد از همانیدگی‌ها. این حالت [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] هست. پس مرکز ما عدم می‌شود، ما زندگی یا خدا را ستایش می‌کنیم، عنایت او برقرار است، دسترسی به ما دارد با مرکز عدم. در این حالت [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] دسترسی به ما ندارد. دوباره بگویم وقتی مرکز ما همانیده است، خداوند یا زندگی دسترسی به ما ندارد که به ما کمک کند و ما این غفلت را داریم ادامه می‌دهیم. شما ادامه ندهید که حالا که به این برنامه گوش می‌کنید. شما می‌گویید خدایا به من کمک کن، اگر این را می‌گویید، مرکزتان را عدم کنید که بتواند دسترسی پیدا کند. اگر نمی‌تواند شما را پیدا کند، چه‌جوری کمکش را بدهد؟ شما باید از جنس او بشوید که بتواند کمک بکند. برای این کار [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] باید فضا را باز کنید، تسلیم بشوید. تسلیم کلمه کلیدی است. منتها تسلیم شدن واقعی تمرین می‌خواهد، آموزش می‌خواهد. حالا تقریباً همه این چیزها را ما اول برنامه به شما توضیح می‌دهیم. این همه که می‌گوییم برای چه چیزی است؟ برای این که ما با یک بار شنیدن و فهمیدن تغییر نمی‌کنیم، تن نمی‌دهیم به تغییر. این کار برای بیشتر آدم‌ها تدریجی است. برای همین مرتب برنامه را گوش می‌کنیم، هر دفعه یک ریزه تغییر می‌کنیم. ای کاش که به جای یک ریزه خیلی تغییر می‌کردیم و نمی‌کنیم.

از طرف دیگر مردم از طریق قرین روی ما اثر می‌گذارند، ما می‌رویم به جامعه مردم ما را می‌بینند. قرین یعنی این‌که هرکسی شما را می‌بیند، اگر از جنس من‌ذهنی است می‌خواهد شما را من‌ذهنی ببیند، در نتیجه من‌ذهنی شما را می‌آورد بالا. پس از یک طرف شما کار می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، از جنس عدم می‌شوید، از طرف دیگر مردم شما را من‌ذهنی می‌بینند و من‌ذهنی می‌کنند، این کار صورت می‌گیرد. و گاهی اوقات ما فکر می‌کنیم باید فرار کنیم از دست مردم برویم یک گوشه‌ای.

در داستان مرغ و صیاد مولانا این موضوع را توضیح می‌دهد که آیا بهتر است ما برویم قایم بشویم یک جایی، به حضور برسیم یا بیشتر بین مردم باشیم؟ می‌گوید نه، باید تو تمرین کنی، همین‌طور روی خودت در خلوت کار کنی، باید خلوت داشته باشی، ولی بین مردم هم بروی، این یک ورزشی است برای شما. نمی‌شود به اصطلاح فرار کنی بروی یک جایی پنهان بشوی، بگویی که من روی خودم کار می‌کنم به حضور می‌رسم؛ نمی‌شود همچنین چیزی. باید خلوت کنی، روی خودت کار کنی، تأمل کنی، مولانا بخوانی، بعد دوباره بروی ورزش کنی بین مردم. آن‌ها سعی می‌کنند شما را بیاورند به من‌ذهنی، از حضور خارج کنند و شما صبر هشیارانه، فضا را نگه دارید و این ورزش است. مردم می‌خواهند ببندند، شما می‌کشید نگه می‌دارید، مردم می‌خواهند ببندند، شما نگه می‌دارید، یواش یواش زورتان زیاد می‌شود، نه زور بازو بلکه زور معنوی‌تان. خوب پس فهمیدیم برای برخورداری از عنایت و جذب خدا باید ما مرکزمان عدم باشد و خود او را ستایش کنیم، نه مرکزمان مادی باشد [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)].



شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



اما این شکل [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) افسانه من‌ذهنی است. افسانه من‌ذهنی در واقع همین افسرده و پژمرده در یک گوشه است. اگر کسی بیاید به این جهان با چیزهای این‌جهانی به صورت فکر همانیده بشود و مرتب قضاوت کند و مقاومت کند و هشیاری جسمی داشته باشد، من‌ذهنی داشته باشد که جسم است و فکر کند از جنس جسم است، یواش‌یواش نیروی زندگی را تلف خواهد کرد و تبدیل به موانع ذهنی، مسائل ذهنی و دشمنان ذهنی خواهد کرد. این پدیده در خیلی از انسان‌ها الآن وجود دارد.

افسانه من‌ذهنی همان جهنم من‌ذهنی است، همان جهنمی است که ما در کتاب‌های مختلف می‌خوانیم و چه افسردگی در آن گوشه؟ یعنی در گوشه جهنم چرا افسردگی؟ چرا حرکت نمی‌کنی؟ کسی که با باورهای سفت و سخت منجمد شده است، می‌گوید همینی که هست و آن‌ها را به معرض اجرا می‌گذارد، فکرهايش دائماً از آن‌ها می‌آید و این فکرها همه منحوس هستند، همه ضرر زننده به دنیا و به خودش هستند. این شخص روی خوشبختی را نخواهد دید، همیشه جسم خواهد ماند.

در شکل قبلی [شکل شماره ۸] (مثلث ستایش با مرکز عدم) گفتیم عنایت خدا، عنایت خدا، جذبه خدا، هیچ موقع نصیب همچنین آدم‌هایی نخواهد شد [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی). گاهی اوقات از طریق باورهای مذهبی به این منطقه خطرناک ما می‌افتیم که به خودمان و به جهان ضرر می‌زنیم. این اشخاص دائماً در حال مانع‌سازی و مانع‌بینی هستند، مسئله‌سازی و مسئله‌بینی هستند، دشمن‌سازی و دشمن‌بینی هستند. و حالا اگر شما واقعاً در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کنید، این حرف‌ها را می‌شنوید، مولانا می‌گوید امید هست. هرکسی می‌تواند خودش را تغییر بدهد و در این غزل هم راه‌هایش را به ما می‌گوید.

شکل بعدی [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) حقیقت وجودی انسان است. اگر کسی شکل قبلی دید و فهمید می‌گوییم که بیا سعی کن در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کن و اتفاق این لحظه را که ذهنت نشان می‌دهد، جدی‌نگیر و زندگی را روی اتفاق این لحظه بنا نکن. نگو که اتفاق بعدی بر اساس اتفاق این لحظه باید بیفتد که اتفاق این لحظه را قبول نداری و مقاومت می‌کنی، این‌طوری زندگی نکن. پس چه‌جوری زندگی کن؟ بیا فضا باز کن در اطراف اتفاق این لحظه، مرکزت را عدم کن تا صبر و شکر را تجربه کنی، پرهیز را تجربه کنی، این لحظه را با پذیرش و رضا و شکر شروع کن. و وقتی با پذیرش شروع کردی پس از یک مدتی فضاگشایی، خواهی دید که شادی بی‌سبب که چشمه‌اش در درونت است و از اصل ما جاری است، اصل ما هشیاری هست، هرچه ما به اصلمان نزدیک‌تر می‌شویم شادی بی‌سبب شروع می‌کند به فوران از ما، از ما به جهان. و پس از یک مدتی می‌بینیم که آفرینندگی به ما دست می‌دهد، ما داریم فکر می‌آفرینیم. شما متوجه خواهید شد که در این لحظه،



فکر لازم این لحظه، از شما دارد خلق می‌شود. انگار یک کس دیگری از طریق شما فکر می‌کند. این شخص آدم نیست در بیرون بلکه خودِ زندگی است. اگر می‌خواهید بگویید خودِ خدا است برای این‌که شما به اندازه کافی فضا را باز کردید.

خوب، اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی در این‌جا برایتان بخوانم که باید کمک کننده باشد، می‌گوید:

پاک سُبْحانی که سیبستان کند

در غَمام حرفشان پنهان کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴)

زین غَمام بانگ و حرف و گفت و گوی

پرده‌یی، کز سیب ناید غیر بوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۵)

باری، افزون کش تو این بو را به هوش

تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶)

یعنی خداوندِ پاکی که یک جای زیبایی که اسمش را گذاشته است سیبستان، ایجاد می‌کند، منتها زیر فکرهای همانیده ما که از این فکر به آن فکر می‌پریم و پرده درست می‌کنیم، زیر آن پنهان کرده است. «پاک سُبْحانی که سیبستان کند» یعنی سیبستان را، آن گلستان را، زیر فکرهای ما که فضای یکتایی است، درست کرده است. ولی در غَمام، غَمام یعنی ابر لفظاً به معنی ابر است، در این‌جا یعنی حجاب و پوشش. سیبستان: سیب‌زار، باغ سیب.

بله، پس در زیر ابر یا پوششِ فکرهای ما آن را پنهان کرده است. به محض این‌که این فکرهای ما آهسته‌تر بشود، آهسته‌تر بشود، آهسته‌تر بشود، برای این‌که شما درک می‌کنید که از فکر کردنِ تندتند و رفتن از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر زندگی به دست نمی‌آید، در نتیجه تندتند دیگر فکر نمی‌کنید. چه می‌شود؟ فکر منفصل می‌شود، پاره می‌شود. می‌گوید که از بس این ابرِ همانیدگیِ فکرها قوی است و پرده قوی‌ای است از سیب، یعنی همان اصل ما، بوی خوش، غیر از بو چیز دیگری نمی‌آید. یعنی ما یک، بعضی موقع‌ها یک، از این شادی بی‌سبب که می‌گوییم، بعضی موقع‌ها از آن زیر، به طور ظریف خودش را به ما نشان می‌دهد. یک آرامش ظریف و ضعیف بعضی موقع‌ها که فضا را باز می‌کنیم: چقدر راحت هستم! به ما نشان می‌دهد.



الآن می‌گوید «باری افزون‌کش تو این بو را به هوش» یعنی فضا را باز کن با هوش زندگی، با هوش عدم، هرچه بیشتر بوی سیب را بکش، بوی زندگی را بکش، بوی خدا را بکش، تا این بو تو را به سوی اصلت ببرد. پس نشان می‌دهد که فکرها نمی‌توانند ما را به سوی اصلمان ببرند. این اصلمان زیر پردهٔ همانندگیِ فکرها پنهان شده است.

بو نگهدار و بپرهیز از زُکام تن بپوش از باد و بُودِ سردِ عام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷)

تا نینداید مَشامت را ز اثر ای هواشان از زمستان سردتر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸)

چون جَمادند و فسرده و تن شِگرف می‌جهد آنفاسشان از تلّ برف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۹)

این را برای عموم مردم همانیده می‌گوید. به شما توصیه می‌کند مولانا «بو نگهدار و بپرهیز از زُکام» یعنی همین مرض همانندگی. هرچه بیشتر همانیده بشوی مرض همانندگی می‌گیری و نمی‌توانی بو را بفهمی. بو، می‌دانید ظریف‌ترین حس ماست. منظور این است که این چیزی نیست که بتوانی با ذهنت بگیری. باید این قدر فضاگشایی کنی فضاگشایی کنی هرچه فضاگشایی بهتر بکنی بوی این زندگی، سیب، عشق، بهتر می‌آید. می‌گوید فضا را باز شده نگهدار. لحظه‌به‌لحظه فضا باز کنید بو را نگهدار. یعنی هی بو باید بیاید. یعنی حس کنی زندگی را. و از همانندگی که همان زکام است بپرهیز. می‌دانید که آدم زکام بگیرد بو را نمی‌فهمد. امروزه هم که زمان کووید کرونا است می‌گویند وقتی کرونا هم می‌گیرند بو را نمی‌فهمند! زکام هم که می‌گیریم ما، بو را نمی‌فهمیم.

می‌گوید تنت را «بپوش از باد و بُودِ سردِ عام» پس معلوم می‌شود مردمی که به‌طور کلی من‌ذهنی دارند این‌ها از طریق قرین روی ما اثر می‌گذارند و اثرشان هم اثر سرد است. یعنی ما را می‌کشند به من‌ذهنی. پس شما این انتظار را دارید به هرکس می‌رسید در بیرون، این شخص شما را می‌کشد به سرزمین زکام. اتفاقاً امروز، این روزها هم که همین این ماسک‌ها را می‌زنیم خیلی تشبیه جالبی است، شما پیش هرکس می‌روید می‌گویید که این ممکن است کرونا داشته باشد، ماسک می‌زنید. خوب پیش هرکس می‌روید می‌گویید که این من را ممکن است به زکام همانندگی دچار کند یا زکامم هم بدتر کند. من خودم از قبل همانیده هستم این شخص هم می‌خواهد اثر بد به



من بگذارد. مخصوصاً آدم‌هایی که شروع می‌کنند به غیبت کردن و بد مردم را بگویند و بدی اوضاع را گفتن، چیزهای منفی را گفتن و همین چیزها. می‌گوید «تا نینداید مَشامت را ز اثر» تا قوهٔ به‌اصطلاح این بوبیدن تو را از اثر نیندازد. نینداید یعنی نیندازد. و همین‌طور انداییدن به معنی کاهگل گرفتن بام و دیوار. در این‌جا مجازاً به معنی حجاب است. می‌توانیم حتی بگوییم که تا قوهٔ بویایی تو را از اثر نیندازد. یعنی شما بوی عشق را می‌فهمیدید الآن رفتید پیش یکی شروع کرد به چیزهای منفی گفتن الآن می‌بینید از عشق بویی نمی‌شنوید.

«ای هواشان از زمستان سردتر» یعنی هوای من‌های ذهنی از زمستان هم سردتر است. مولانا دارد یک حقیقتی را بیان می‌کند. اغلب مردم، همانیده با فکرهايشان که مربوط به چیزهای این‌جهانی است هستند. پس هوايشان، یعنی انرژی‌ای که ساطع می‌کنند این انرژی، خفه‌کننده است، مسموم است، شما را می‌کشد به من‌ذهنی. خودش دارد توضیح می‌دهد «چون جمادند و فسرده و تن‌شگرف» برای این‌که مرکزشان جامد است، مرکزشان عدم نیست، افسرده هستند، و من‌ذهنی‌شان بزرگ است؛ تئشان شگرف است. «می‌جهد أنفاسشان» یعنی نَفَس‌هایشان، این انرژی‌ای که ساطع می‌کنند، از یک تلّ برف می‌آید، یعنی از سرما می‌آید. از دردهای مرکزشان می‌آید. دیگر واضح است.

چون زمین زین برف درپوشد کفن

تیغ خورشید حُسام‌الدین بزن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰)

هین برآر از شرق، سیف‌الله را

گرم کن زآن شرق، این درگاه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱)

برف را خنجر زند آن آفتاب

سیل‌ها ریزد ز که‌ها بر تُراب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۲)

می‌گوید که وقتی که من‌های ذهنی فراوان بشوند، تمثیلش این است: وقتی که زمین را برف بپوشاند باید خورشید طلوع کند این برف‌ها را آب کند. پس بنابراین وقتی من‌های ذهنی همه پردرد می‌شوند ما باید تیغ خورشید حُسام‌الدین را بکشیم. حُسام‌الدین را بکشیم یعنی مثنوی را بخوانیم. شما باید مثنوی بخوانید و بگذارید مثنوی روی شما اثر بگذارد. حُسام‌الدین می‌داند که یار مولاناست و بگذار همان خورشیدی که در حُسام‌الدین بالا آمده در تو بالا بیاید. یعنی خورشید درونت را با استفاده از ابیات مثنوی بالا بیاور. از همین ابیات. می‌بینید که دارد



می‌گوید پرهیز کن از مردمی که، یا مواظب مردمی باش که، هوایشان از زمستان هم سردتر است. پس وقتی درد، مرکز انسان‌ها را اشغال بکند که الآن کرده تو باید با استفاده از مثنوی خورشید درونت را بالا بیاوری. برای همین می‌گوید «هین برآر از شرق، سیف‌الله را» سیف‌الله یعنی شمشیر خدا. تو شمشیر خدا را از شرق درونت بالا بیاور. یعنی طلوع کن از درون. بالا بیا، به صورت زندگی. «هین برآر از شرق، سیف‌الله را». «گرم کن زآن شرق» از این آفتابی که از درونت بلند می‌شود این جهان را گرم کن. یعنی انرژی گرما بده، گرمای عشق بده. به چه کسی می‌گوید؟ به همه شما. همین‌طور که آفتاب به برف خنجر می‌زند یعنی رویش اثر می‌گذارد این آفتابی که از درون ما می‌آید بالا روی برف انسان‌ها اثر می‌گذارد.

«برف را خنجر زند آن آفتاب» پس بنابراین به درد مرکز انسان‌ها اثر می‌گذارد این انرژی‌ای که از شمشیر خدا از درون ما می‌کشد. پس بنابراین سیل هشیاری از مرکز انسان‌ها یا از من‌ذهنی انسان‌ها شروع می‌کند جاری شدن و گل‌ها را می‌شوید می‌برد. گل‌های همانندگی را. پس گل‌های همانندگی این جهان بستگی به این دارد که آدم‌هایی مثل شما شمشیر خدا را از درونشان بکشند، که در واقع آفتاب خداوند است که در درون همه بالا می‌آید و طلوع می‌کند. از این‌ها باید زیاد بشود، تعداد آدم‌هایی که به حضور می‌رسند و آفتاب از درونشان طلوع می‌کند باید زیادتر بشود تا این انرژی بتابد و از مرکز انسان‌ها این آب هشیاری را جاری کند و گل‌ولای این جهان یا همانندگی این جهان را بشوید ببرد.

زانکه لا شرقی است و لا غربی است او با منجم روز و شب حربی است او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۳)

که چرا جز من نجوم بی‌هدی قبله کردی از لئیمی و عمی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۴)

ناخوشت آید مقال آن امین در نبی که لا احب الا فلین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۵)

برای این‌که آن شمشیر، آن آفتابی که از درون ما به صورت ما بلند می‌شود نه شرقی است نه غربی است. نه شرقی است نه غربی است یعنی نه زاده می‌شود نه می‌میرد. شما نباید فکر کنید شرقی یعنی مربوط به بلوک شرق، کمونیسم و این‌ها، غربی یعنی مثلاً کاپیتالیسم، نه. لا شرقی لا غربی مربوط به آیه قرآن است، یعنی نه زاده



می‌شود نه می‌میرد. آن آفتاب زندگی که از درون ما قرار است بتابد و دارد الآن می‌تابد لا شرقی و لا غربی است. آیه‌اش را این‌جا نداریم ولی شما بارها خوانده‌اید، مال سوره نور است. به‌هرحال، و این آفتاب که از درون ما بلند می‌شود، با مُنَجِّم - مُنَجِّم یعنی من‌ذهنی - لحظه‌به‌لحظه در حال جنگ است. یعنی وقتی آفتاب درون شما شروع می‌کند طلوع کردن، این به‌اصطلاح مُنَجِّم من‌ذهنی که از طریق اتفاقات و ستارگان و وضعیت‌های بیرونی می‌خواهد زندگی را پیش‌بینی کند، می‌گوید هر لحظه با او در جنگ است. چه می‌گوید به او؟ به او می‌گوید که، یعنی مثل این‌که خدا به ما می‌گوید زندگی به ما می‌گوید، «که چرا جز من نجوم بی‌هدی» بی‌هدی یعنی بدون هدایت. این‌ها را بگوییم:

حَرَبی یعنی در حال جنگ، جنگنده. هُدی یعنی هدایت. لئیم: فرومایه، پست. عمی: کوری. نبی یعنی قرآن کریم. این‌ها را می‌دانید البته. پس بنابراین آن آفتابی که از درون ما بلند می‌شود یا خود زندگی می‌گوید که غیر از من ستاره بی‌هدایت را که همین من‌ذهنی است چرا در مرکز گذاشتی؟ می‌دانی چرا در مرکز گذاشتی؟ و قبله کردی؟ به‌خاطر این‌که پست و کور هستی. یعنی من‌ذهنی هم پست است هم کور است. می‌گوید خوشتم نمی‌آید از گفته آن بزرگوار، امین، یعنی ابراهیم خلیل در قرآن، که می‌گوید من اُفول‌کنندگان را دوست ندارم. اُفول‌کنندگان یعنی چیزهای گذرا. همان چیزهایی‌ست که ما الآن با آن‌ها هم‌هویت هستیم و در مرکزمان گذاشتیم.

شما هم می‌توانید بگویید که من اقلین را دوست ندارم و این خاصیتی که، جنسی که، لا شرقی و لا غربی است و دائماً با مُنَجِّم من‌ذهنی می‌جنگد دارد از درون من طلوع می‌کند و جهان این را احتیاج دارد و من می‌گذارم طلوع بکند. و من می‌دانم که هوای مردم همانیده از زمستان هم سردتر است. اگر در اطرافشان باشم ممکن است روی من اثر بد بگذارند و حتماً هم می‌گذارند.

این آیه‌ها را به شما یک‌بار فقط نشان بدهم، قبلاً بارها گفته‌ایم. همین «لَا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ» است. پس ابراهیم خلیل وقتی می‌گوید من‌ذهنی را دید و دید این افول می‌کند گفت: من از جنس من‌ذهنی نیستم. شما هم می‌توانید بگویید الآن؟

«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ.»

«چون شب او را فرو گرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شونندگان را دوست ندارم.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶)

چون شب او را فراگرفت یا فرو گرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: من فرو شونندگان را دوست ندارم. می‌بینید مرتب از این «لَا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ» مولانا استفاده می‌کند. یعنی من هر چیزی



که از بین رفتنی است و گذراست در دل من می‌آید من آن را دوست ندارم. شما هم باید بگویید دوست ندارم. اشکال ما این است که ما گفتیم دوست داریم. هر چیزی که به مرکز ما می‌آید ما عاشقش هستیم. نه، باید بفهمیم آن را دوست نداریم. پس شب او را فرو گرفت یعنی وقتی همانیده شدیم با فکرها و مرکز عدم فعلاً پوشیده شد و رفتیم به شب همین ستاره من ذهنی خودش را به ما نشان داد. ما می‌گوییم این خدای من است، که ما تا حالا پرستیده‌ایم. خیلی از شما هم پرستیده‌اید. و الآن شما می‌گویید که نه این گلش آفل است من دوست ندارم این من ذهنی را، من از جنس من ذهنی نیستم. همین طور این آیه که پشت سر هم می‌آید:

«فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَئِن لَّمْ يَهْدِنِي رَبِّي لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ.»
 «آنگاه ماه را دید که طلوع می‌کند. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: اگر پروردگار من مرا راه ننماید، از گمراهان خواهم بود.»
 (قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۷)

پس بنابراین می‌گوید حضرت ابراهیم ماه یا خورشید را در مرکزش قرار نداد. ماه یا خورشید می‌تواند حتی همین من ذهنی باشد با نور بیشتر، با خاصیت جذب‌کنندگی بیشتر یا مطلع‌کنندگی بیشتر.

«فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً قَالَ هَذَا رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي بَرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ.»
 «و چون خورشید را دید که طلوع می‌کند، گفت: این است پروردگار من، این بزرگتر است. و چون فرو شد، گفت: ای قوم من، من از آنچه شریک خدایش می‌دانید بیزارم.»
 (قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۸)

یعنی به غیر از خداوند که همین عدم است، ما نمی‌توانیم در مرکزمان قرار بدهیم. و همین طور همین:

«إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَ مَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ.»
 «من از روی اخلاص روی به سوی کسی آوردم که آسمانها و زمین را آفریده است، و من از مشرکان نیستم.»
 (قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۹)

و شما هم می‌گویید که من مرکز را عدم می‌کنم و من می‌دانم ایجاد کننده آسمان درون و انعکاس آن در بیرون که آسمان و زمین من است، خداوند است و من چیزی را در مرکز قرار نخواهم داد. اگر بگذارم، از مشرکان خواهم بود.

بله، اما اجازه بدهید این چند بیت هم از دفتر ششم برایتان دوباره بخوانم. می‌گوید:

ای بسا کاریز پنهان، همچنین

متصل با جانتان، یا غافلین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۱)

ای کشیده ز آسمان و از زمین مایه‌ها، تا گشته جسم تو سَمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۲)

عاریه‌ست این، کم همی باید فشارد کآنچه بگرفتی، همی باید گزارد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۳)

اولاً کاریز که می‌دانید یعنی قنات آب، هر چیزی که ما از آن شیر می‌کشیم. سَمین: چاق، فربه یا پرارزش. می‌گوید که منابع پنهان انرژی هست که بعضی‌هایشان در بیرون است، بعضی‌هایشان در درون است. ما جانمان از آن‌ها شیر کشیده. ای غافلین یعنی ای انسان‌های من‌ذهنی. و جانمان از آن‌ها شیر کشیده و این جسممان ساخته شده. این چیزی که ما هستیم هم از بیرون ساخته شده که مواد شیمیایی است، هم به وسیله زندگی که از آن‌ور آمده است. برای همین می‌گوید:

ای کشیده ز آسمان و از زمین مایه‌ها، تا گشته جسم تو سَمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۲)

می‌گوید ای انسان که از آسمان، از طرف زندگی، و از این‌ور از زمین، تو مایه‌ها کشیدی یک جسمی ساختی که این جسم بسیار پرارزش است. بعد می‌گوید که توجه کن عاریه است این، هر چیزی که به وسیله ذهنت می‌بینی از این جسم، که بارها گفتیم ما جسم هستیم به علاوه انکار جسم، عاریه است این، یعنی قرضی است. کم باید این را فشار بدهی یعنی به آن بچسبی. هر چیزی که با ذهنت می‌بینی نباید به آن بچسبی. «کم همی باید فشارد»، یعنی اصلاً نباید فشارد، نباید بچسبی به آن. «کآنچه بگرفتی»، آن چیزی که خیلی سخت چسبیدی یعنی همانندگی‌ها، این‌ها را باید از خودمان بگذاریم برویم، درست است؟

جز نَفَخْتُ، کَانَ ز وَهَابِ آمَدَه ست روح را باش، آن دگرها بی‌هده ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۴)

بی‌هده نسبت به جان می‌گویمش نی به نسبت با صنایع مُحکَمَش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۵)



پس بنابراین می‌بینید که دارد می‌گوید:

عاریه‌ست این، کم همی باید فشارد کآنچه بگرفتی، همی باید گزارد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۳)

باید بگذاریم برویم، به جز چه؟ به جز نَفَخْتُ. «جز نَفَخْتُ، کَانَ ز وَهَابِ آمده ست»، وَهَابِ یعنی خداوند و نَفَخْتُ می‌دانید که یعنی دم ایزدی در این لحظه. وقتی نَفَخْتُ را می‌شنوید، به یاد آن دم بیفتید که با فضاگشایی در ما دمیده می‌شود، وقتی فضا را باز می‌کنیم. و مربوط به آیه قرآن است. می‌گوید:

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

پس بنابراین آفرینش ما را خدا که به پایان برده است، از روح خودش در ما دمیده و هنوز هم دارد می‌دمد، با من ذهنی آن را نمی‌گیریم و باید به صورت هشیاری یا من‌ذهنی هم که شده، در برابر او به سجده بیفتیم. من‌ذهنی این دم را نمی‌شناسد، فعلاً ما این‌ها را می‌گوییم و این موضوع را به هشیاری خودمان می‌آوریم که درست است که من من‌ذهنی دارم و این دم را نمی‌گذارم و نمی‌گیرم، ولی باید بگیرم. ذهن می‌تواند این قدر درک کند که من راه اشتباه دارم می‌روم. پس بنابراین نَفَخْتُ یعنی دمیدم. وَهَابِ یعنی بسیار بخشنده، از اسماء الهی است. صَنِيعِ مُحْكَمٍ: مصنوع استوار، ساختمان محکم.

پس این چند بیت، این‌ها را می‌گوید به ما. می‌گوید که این جسم ما درست شده و خیلی چیزها که از این جهان گرفته شده عاریتی است، این‌ها را باید بگذاریم. فقط یک چیز است که نمی‌توانیم بگذاریم و آن مهم است، همان نَفَخْتُ است. جز نَفَخْتُ که آن از طرف خداوند آمده است. پس در این جا می‌گوید تو فقط تمام حواست به هشیاری باشد، به روح باشد، به آن قسمت ساکنت باشد، من اصلیات باشد. «روح را باش، آن دگرها بیهوده‌ست»، یعنی هرچه که ذهنت نشان می‌دهد بیهوده است، این‌ها فایده‌ای ندارد، توجه می‌کنید؟ یعنی آن چیزهایی که به طور ذهنی در مرکز گذاشتی هم‌هویت شدی و چسبیدی، آن‌ها را رها کن، آن‌ها بیهوده هستند غیر از نَفَخْتُ، یعنی دم ایزدی که الآن از آن‌ور می‌آید هیچ چیزی به تو کمک نمی‌کند، اصل تو آن است و آن از زندگی آمده است، تو باید توجه کنی به روح، به هشیاری‌ات، بقیه بیهوده است. می‌گوید بیهوده نسبت به جان اصلی‌ات، یعنی زندگی، امتداد خدا می‌گوییم، وگرنه تن تو در جای خودش خیلی چیز خوبی است. اگر ما مرکزمان را عدم نگه داریم، فضا را باز کنیم، خواهیم دید که بدنمان یک صَنِيعِ یعنی چیز ساخته‌شده بسیار عالی‌ست، که

البته ما با من ذهنی خرابش می‌کنیم. بله، این‌ها (آیات) را هم دیدیم، این چندین جا آمده، همان‌طور که می‌بینید
سوره حجر است، سوره ص است.

﴿فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ﴾

«چون تمامش کردم و در آن از روح خود دمیدم، همه سجده‌اش کنید.»
(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۲)

چون تمامش کردم و در آن از روح خود دمیدم، همین نفختُ فيه است، همه سجده‌اش کنید. همه، این‌که انسان
به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود باید سجده کنند، غیر از شیطان که نکرده البته، می‌دانید این را. و این بیت، این‌ها
را خواندیم همه،

تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي تو را وارهانَد زین و گوید: برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۳)

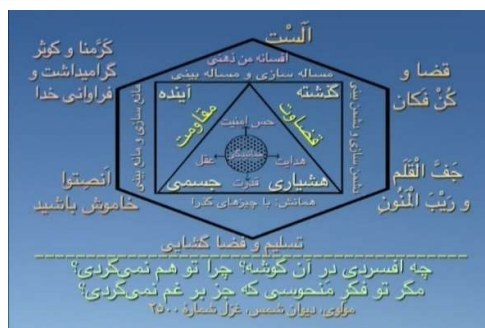
در این لحظه فقط «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» به ما کمک می‌کند. یعنی با فضاگشایی شما دم ایزدی را می‌گذارید
جاری بشود در چهار بُعدتان. فقط این با فضاگشایی می‌تواند ما را از همانیدگی‌ها رها کند و به ما بگوید بیا بالا،
درست است؟



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

بله دوباره برگشتیم به غزل‌مان.

چه افسردی در آن گوشه؟ چرا تو هم نمی‌گردی؟ مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

این دو شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] را هم به شما نشان می‌دهم که این اطلاعات بسیار مفید است که شما وقتی مرکز را عدم می‌کنید [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، یک ذهنیت یا وضعیت فراوانی اندیشی دارید، یعنی روا می‌دارید همه‌چیز را به خودتان و به دیگران. وقتی مرکزتان همانیده است [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، کمیابی اندیش هستی و زندگی را یا چیزهای خوب این‌جهانی را به خودتان و به دیگران روا نمی‌دارید، گرچه که من‌ذهنی فکر می‌کند از آن چیزی که دارد با آن همانیده است، می‌تواند استفاده کند، واقعاً نمی‌تواند استفاده کند. بنابراین در حالی که مرکز ما اشغال است، از طریق چیزها می‌بینیم، ارزش خودمان را نمی‌شناسیم، که کی هستیم؟ ارزش خودمان را به اندازه جسم‌هایی که ذهنمان نشان می‌دهد پایین آوردیم. بنابراین به‌خاطر این اجسام می‌توانیم فاصله بیندازیم بین حرف و عمل‌مان، می‌توانیم متعهد بشویم تعهدمان سست باشد، برای همین است که شما می‌بینید ما خدا یا زندگی را هم به‌صورت جسم می‌بینیم و بعضی موقع‌ها بعضی اجسام مهمتر از خدا هستند. بنابراین به‌خاطر این اجسام عهد خودمان را می‌شکنیم.



پس از این می‌رسیم به این دو شکل شش ضلعی، [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)؛ که می‌بینید یک شش ضلعی روی صفحه است که داخل آن افسانه من‌ذهنی است، یکی هم هست که حقیقت وجودی انسان است و این شش ضلعی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نشان می‌دهد اگر کسی مرکزش را عدم کند و عدم نگه دارد که امروز خیلی صحبت کردیم، این شخص الست را اقرار می‌کند یعنی این لحظه می‌گوید من از جنس خدا یا زندگی هستم. بنابراین تسلیم قضا و کن‌فکان است، نیروی شکوفایی زندگی روی او کار می‌کند، اگر مرکزش باز شده است به خلاقیت می‌پردازد. اگر مرکزش اشغال است، اگر فضاگشایی می‌کند، او را تبدیل می‌کند. و چون همیشه درونش در بیرون منعکس می‌شود، چون درونش عدم است و فضای گشوده شده است، همیشه در بیرون نیکی است خوبی است بی‌دردی است.

برای آن یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)؛ نه؛ برای آن یکی که الست را به اصطلاح انکار می‌کند، به جای الست اجسام را گذاشته و خودش قضاوت دارد، قضاوت خدا را در این لحظه که به صورت اتفاق این لحظه می‌آید نمی‌پذیرد، با آن مخالفت می‌کند ستیزه می‌کند، از نیروی شکوفایی خداوند استفاده نمی‌کند. خداوند در این لحظه به او دسترسی ندارد که به او کمک کند، در نتیجه مرکزش در بیرون منعکس می‌شود، مرکزش پر از درد است و دید بد است، در بیرون منعکس می‌شود، درد ایجاد می‌کند، اتفاقات بد برای او می‌افتد، اتفاقات بد مجبورش می‌کند تسلیم بشود فضاگشایی کند.

این شخص [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)؛ بدون اتفاقات بد تسلیم و فضاگشایی را از اول کرده است و همیشه ذهنش، یعنی من‌ذهنی‌اش خاموش بوده و دست‌آخر کسی که مرکزش را عدم نگه می‌دارد، به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شود و فراوانی زندگی یعنی بی‌نهایت فراوانی در درون و بیرون نصیب او می‌شود. این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)؛ دائماً حول و حوش محدودیت و کمیابی می‌گردد و متأسفانه ذهنش دائماً فعال است، من‌ذهنی‌اش خودش را از طریق مقاومت و قضاوت و امروز گفتیم ملامت، خودش را درست می‌کند، تعمیر می‌کند نگه می‌دارد و هیچ موقع به بی‌نهایت خدا و ابدیت او و فراوانی او زنده نمی‌شود.

***** پایان بخش دوم *****

چو آمد موسی عمران، چرا از آل فرعون؟ چو آمد عیسی خوش دم، چرا همدم نمی گردی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

موسی عمران و عیسی خوش دم، هر دو همین طور که امروز دیدیم از درون ما بیدار می شود و بالا می آید در واقع خود زندگیست نماد آنهاست، پس می گوید که تو من ذهنی داری؛ وقتی این امکان برای ما به وجود آمده که خاصیت موسایی ما، یا موسی بودن ما از درون ما بیدار بشود و طلوع کند بیاید بالا، چرا تابع فرعون بیرونی هستی چرا من ذهنی داری، می دانید من ذهنی از جنس فرعون است از جنس شیطان است از جنس همانیدگیست، همانیدگی هم تابع همانیدگی جهان است. پس چرا از آل فرعون، یعنی چرا هنوز تابع فرعون هستی، توجه می کنید که اینها تمثیل هستند، ما تمثیلها را دیگر توضیح نمی دهیم. وقتی می گوید موسی آمده فعلاً پیغمبر است، چرا تو رفتی هنوز تابع فرعون هستی، آن را تمثیل می زند داستان موسی و فرعون را ولی اینها را شما می دانید معنی آن چیست. معنی آن اینست که وقتی الآن در این لحظه تو به موسی که در واقع هشیاری بیدار شده به خودش هست، هشیاری منطبق به خودش هست هشیاری یا ذات ما که روی خودش ایستاده و به بی نهایت خدا زنده شده وقتی این امکان برای شما وجود دارد، چرا رفته ای من ذهنی ساخته ای و من ذهنی تابع فرعون بیرونی است، چرا؟ وقتی تو می توانی دم ایزدی داشته باشی، می توانی حرف هایی بزنی که زنده کننده باشد، انرژی ساطع کند که زنده کننده من های ذهنی باشی، چرا با مسیح همدم نمی شوی؟ چرا همدم مسیح درونت نمی شوی؟ چرا نمی گذاری مسیح درونت بالا بیاید و حرف بزند، همه اش این من ذهنی حرف می زند.

به عبارت دیگر دارد می گوید چرا به صورت من اصلی خودت، بی نهایت زندگی بلند نمی شوی که حرف زندگی را بزنی. چرا نمی گذاری خداوند زندگی از طریق تو حرف بزند که زنده کننده من های ذهنی بیرون است. حالا انعکاس اینها در ما اگر درست انجام شده باشد در بیرون هم ما حتماً در حلقه کسانی خواهیم بود که به زندگی زنده اند. اگر در شما موسی عمران و عیسی خوش دم بالا آمده باشد، در بیرون هم تو یار مولانا هستی همدم مولانا هستی بزرگان دیگر هستی، دوستانان از جنس زندگی هستند. احتمالاً دوستان من ذهنی کم داری یا اصلاً نداری، توجه می کنید؛ می گوید چرا به سوی انسان هایی که به زندگی زنده هستند نمی روی؟ چرا هنوز با من های ذهنی دوست هستی در بیرون؟ در درون هم می گوید این تغییر را در خودت باید بگذاری ایجاد بشود. پس این من ذهنیست [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، آل فرعون است از طریق همانیدگیها تابع همانیدگیهای بیرون است. اما الآن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، امکان بالا آمدن موسی و عیسی در ما وجود دارد.



عرض کردم توجه می‌کنید که این‌ها تمثیل هستند. موسی، عیسی و حتی بودا در اصطلاح عرفان یا نور مصطفی که لقب حضرت رسول است این‌ها همه هُشیاری بیدار شده به هُشیاری هستند یعنی از من‌ذهنی خارج شده‌اند، هیچ‌گونه همانندگی در مرکزشان ندارند و همه ما می‌توانیم این خاصیت را در خودمان زنده کنیم. پس بنابراین دارد می‌گوید وقتی امکان باز شدن فضای درون و عدم کردن مرکزت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به‌صورت بی‌نهایت که همین نماد موسی و عیسی هست وجود دارد چرا هنوز ایستادی، گذاشتی من‌ذهنی‌ات [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حرف بزند و با این انرژی من‌ذهنی که مخرب است همه را می‌کشی همه را بی‌حال می‌کنی.

در واقع من‌ذهنی شبیه یک عقربی‌ست که هر جا می‌رود یک نیش می‌زند تا یک کسی علیل بشود نمی‌دانم ذلیل بشود ناتوان بشود. شما می‌بینید یک آدم افسرده که دائماً غیبت می‌کند می‌آید پیش ما، کلی انرژی ما را می‌مکد می‌برد، حال ما را خراب می‌کند می‌رود. حال ما خوب بود، وقتی او آمد مثل یک عقرب یک نیشی زد یک سمی وارد کرد تا حالا ما باید این سم را بکنیم بیندازیم دور، تا حالمان خوب بشود، این را می‌گویند اثر قرین؛ به ما دارد مولانا می‌گوید اول این امکان وجود دارد. امروز هم گفتیم می‌خواهی شکر کنی از این امکان استفاده کن. همه ما می‌توانیم فضا را باز کنیم و به عیسی و موسی درون که همان نور مصطفی‌ست نور برگزیده‌ست به آن زنده بشویم.

چو با حق عهدها بستی، ز سستی عهد بشکستی چو قول عهد جانبازان، چرا محکم نمی‌گرددی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

خوب دیگر می‌گوید: با خداوند عهد بستیم که ما جنس تو هستیم همه انسان‌ها؛ و آمده‌ایم من‌ذهنی تشکیل دادیم سست شدیم دیدمان غلط شد، عهد را بشکستیم. الان ما می‌گوییم از جنس تو نیستیم از جنس جسم هستیم، از جنس امتداد شیطان هستیم. حالا چرا نمی‌آیی مثل جانبازان که همانندگی‌های خودشان را می‌شناسند و جانشان را می‌بازند، چون همانندگی ما مثل جان ماست. چرا همانندگی را نمی‌اندازی و فضا را باز کنی و فضای باز شده با مرکز عدم محکم است برای این‌که از جنس زندگی‌ست. شما می‌بینید وضعیت این لحظه فرو می‌ریزد خیلی‌ها زندگی‌شان را روی این وضعیت‌ها که فرو می‌ریزند بنا می‌کنند. ولی شما دارید فضا را باز می‌کنید و زندگی‌تان را روی یک سنگ سفت بنا کنید که خود زندگی‌ست و وضعیت‌ها تازه از این متولد می‌شوند وضعیت‌ها را شما جدی نمی‌گیرید. شما می‌دانید اتفاق این لحظه جدی نیست شوخی زندگی است و اصل هم این فضای گشوده شده است اصل خودش است.



پس می‌گوید که ما با خداوند عهد بستیم که ما از جنس تو هستیم، آمدیم همانندگی‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)] را گذاشتیم در مرکزمان، عهدمان سست شد، دیدمان غلط شد، این عهد را شکستیم گفتیم نه ما از جنس جسم هستیم که امیدوارم الآن شما این حرف را دیگر نزنید و الآن می‌گوید شما فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)] و با هر فضاگشایی یکی از این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)] را که مثل جان شماست که می‌پرستید و در مرکزتان است بیندازید، جان‌تان را ببازید و فضا را باز کنید [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]، محکم بشوید، این [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)] شل است، خودتان را سفت کنید [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)]، محکم بشوید.

پس هرچه فضای درون بازر می‌شود ما همانندگی‌ها را می‌اندازیم از سستی و شل بودن می‌رسیم به محکمی، که خودمان می‌توانیم به خودمان اعتماد کنیم برای این‌که داریم از جنس زندگی می‌شویم.

میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی‌گردی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

موش از زیر زمین که منظور زیر همانندگی‌هاست در داخل همانندگی‌هاست، لانه‌اش را به اصطلاح امتداد می‌دهد و می‌رود از هر آشپزخانه‌ای می‌آید بالا؛ یعنی ما می‌رویم در ذهن‌مان می‌گردیم هر جایی یک همانندگی هست که ما با آن همانند هستیم یا کسی دارد با او دوست می‌شویم، می‌خواهیم از آن به ما بدهد. منظور از خاک همانندگی‌هاست. پس بنابراین مثل موش بین زمین یا میان زمین یا زیر زمین همانندگی‌ها به هر آشپزخانه‌ای راه درست می‌کنیم. بالاخره می‌رویم آشنا می‌شویم، ما را هم راه بدهید، ما هم جزء عضو شما می‌شویم، از آن همانندگی به ما هم بدهید، یا به زور می‌گیریم، یا یک تدبیری می‌اندیشیم می‌گیریم، این آشپزخانه‌ها در این جهان هستند. می‌گوید: چرا آشپزخانه‌ها را فراموش نمی‌کنید و مانند سلطانان، یعنی انسان‌هایی مثل مولانا در این طارم، در این آسمانی که درون باز می‌شود نمی‌گردید. تو آسمان داری، پس این‌طوری شد.

این شخص [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)]، برای به‌دست آوردن این همانندگی‌ها، یعنی همان نقطه‌چین‌ها، در میان خاک همانندگی‌ها به هر جایی که این همانندگی‌ها را می‌پزند یا آماده است می‌رود اما ما می‌خواهیم مرکز را عدم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)] کنیم فضا را باز کنیم این نقطه‌چین‌ها را بیندازیم. در این آسمان درون که باز می‌شود بی‌نهایت، این‌جا پرواز کنیم. چرا مانند سلطانان، پس سلطانی مثل مولانا و حافظ و فردوسی در این فضا پرواز می‌کنند، در این فضا گردش می‌کنند.



این چند بیت را از مثنوی دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷ برایتان بخوانم، می‌گوید:

مرغ جانش، موش شد، سوراخ جو چون شنید از گربکان او عرّجوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۳۹۷۷)

زان سبب جانش وطن دید و قرار اندر این سوراخ دنیا موش وار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۳۹۷۸)

هم در این سوراخ بنایی گرفت در خور سوراخ، دانایی گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۳۹۷۹)

پس مرغ جان انسان، وقتی که دید گربه‌های کوچک یعنی مرگ‌های کوچک دارند می‌آیند بالا بخورند او را، به جای این‌که پرواز کند موش شد رفت زیر همانیدگی‌ها. عرّجوا یعنی عروج کنید بالا بروید. داریم تجسم می‌کنیم، مرغ یک جایی نشسته است مثلاً روی درخت و گربه‌های کوچک می‌گویند که برویم بالا این مرغ را بگیریم بخوریم یعنی ابتدای زندگی که ما آمدیم مثلاً پسرها با توپ‌شان و دخترها با عروسک‌شان و چیزهایی که علاقه داشتند همانیده شدند، وقتی این همانیدگی‌ها مورد تهدید قرار گرفتند به جای این‌که از روی آن‌ها برخیزند، برخواستند، چسبیده‌اند به آن‌ها در نتیجه رفته‌اند در همانیدگی‌ها و در این همانیدگی‌ها حرکت می‌کنند. مرغ جان انسان، موش شد سوراخ جو... وقتی که از مرگ‌های کوچک، مرگ‌های کوچک را باید ما خوش آمد بگوییم؛ یک چیز کوچک داریم با آن همانیده هستیم، زندگی می‌خواهد این را از بین ببرد، شما دست‌تان را بشوید، می‌خواهد انسان باشد، می‌خواهد یک جسم مادی باشد، متعلقات باشد؛ مرگ کوچولو آمد، بُرد آن را.

می‌گوید: برای همین است که در این سوراخ دنیا، الآن می‌گوید سوراخ کجاست، سوراخ این دنیا است که به وسیله همانیدگی‌ها ما می‌بینیم. ذهن ما این دنیا را نشان می‌دهد. می‌بینید از درون همانیدگی‌ها راه به همدیگر هست. ما در ذهن داخل همانیدگی‌ها حرکت می‌کنیم. می‌گوید: به خاطر همین است که جان ما که آسمانی است، توی همانیدگی‌ها گیر کرده. ما فکر می‌کنیم در ذهنمان می‌توانیم زندگی کنیم. این همه درد می‌کشیم، نمی‌فهمیم که ذهن جای زندگی نیست، همانیدگی‌ها جای زندگی نیست. می‌گوید: به این دلیل است که جانش در همانیدگی‌ها، یعنی سوراخ دنیا، قرار گرفته؛ وگرنه آدم بداند که این سوراخ موش است، محدودیت است، نمی‌ماند. حالا بعضی مواقع به لفظ می‌گوییم، معنی آن را نمی‌فهمیم، ولی حداقل دردش را می‌بینیم، دردش را حس می‌کنیم.



«هم در این سوراخ بنایی گرفت»، یعنی ما این سوراخ موش را حسابی می‌سازیم. شما نگاه کنید که بعضی موقع‌ها می‌گوییم: پارکِ ذهن، چه‌جوری این پارک را می‌سازیم و هرچیزی را در سر جایش قرار دادیم؛ همسر ما این‌جاست، بچه ما آن‌جاست، پدر و مادرم این‌جا. هرکدام، هرکجا، به‌اصطلاح همانندگی هست سر جای خودش قرار گرفته و بنایی آن را ما کردیم و دانایی هم که گرفتیم، دانشی که اخذ کردیم، برای این است که چه چیزی را در این ذهن کجا می‌شود قرار داد با کنترل، که این پارک را بسازیم. این‌جا به‌جای پارک می‌گوید: سوراخ موش. پس دانش ما، دانش سوراخ موش است و فن معماری ما هم درست کردن سوراخ موش است؛ چه‌جوری درست کنیم. بعضی‌ها پیچ در پیچ، یعنی بعضی از ما، سوراخ موش درست کردند.

پس مولانا دارد می‌گوید: اگر مرگ‌های کوچک آمد سراغتان، نروید سوراخ موش! بپرید! شما می‌توانید بگویید: من روی این شاخه نشسته‌ام، اگر گربه آمد بالا می‌توانم بپریم، نمی‌خواهم بروم زیر زمین، نمی‌خواهم مقاومت کنم، نمی‌خواهم این چیزی که گرفتم نگه دارم، برای این‌که برویم زیر زمین باید بچسبیم، رهاش نکنیم. امروز هم در مثنوی دیگر داشتیم، گفت که: این چیزهای آفل را نچسبیم به آن، غیراز، به‌اصطلاح آن دمیدن ایزدی، دَمِش ایزدی، باد کن‌فکان که دارد می‌آید، یا روح، هشیاری، قسمت ساکن‌تان، غیراز آن به چیز دیگری توجه نکنید؛ برای این‌که این‌ها خواهند رفت. به‌هرحال؛

پیشه‌هایی که مرورا در مزید کاندرین سوراخ کار آید، گزید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۸۰)

ز آنکه دل بر کند از بیرون شدن بسته شد راه رهیدن از بدن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۸۱)

می‌گوید: در این سوراخ دنیا، آن پیشه‌هایی را که سبب زیاد شدن همانندگی‌ها می‌شد، انتخاب کرد. نگاه کنید که ما پیشه حضور، پیشه بخشش، پیشه‌هایی که فضای گشوده‌شده پیشنهاد می‌کند، انتخاب نمی‌کنیم. دائماً به این فکر هستیم که: چه چیزی در این چیز برای من هست؟ چه چیزی همانندگی‌ها را اضافه می‌کند؟ تمام دانایی‌مان، به‌اصطلاح صرف این مطلب هست. از آن‌جا که ما امید نداریم اصلاً، دیگر دل برگنده‌ایم که از این سوراخ بیرون برویم، راه آن هم برای ما بسته شده است. مزید یعنی افزونی و زیاد کردن، پس حرفه‌هایی را در ذهن یا سوراخ دنیا انتخاب می‌کنیم که سبب زیاد شدن همانندگی‌هاست. از آن‌جایی که ما اصلاً به‌فکر بیرون



رفتن نیستیم و دل برکنده‌ایم و یا می‌گوییم: اصلاً نمی‌شود بیرون شد از این سوراخ؛ چون گربه‌ها منتظرند. بنابراین راه بیرون رفتن آن هم بسته است.

چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی‌گردد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

حلقه‌ای که روی در است، می‌زنند: تَق تَق تَق! صدا می‌کند. ذهن ما هم مثل آن است، تَق تَق تَق! دائماً حرف می‌زند، بحث می‌کند، جدل می‌کند، حق با من است، من بهترم، دفاع می‌کند، از این کارها؛ می‌گوید: چرا ذهنت پر سر و صدا مثل حلقه در است؟ در چه کسی را می‌زنی؟ به این دری که می‌زنی تو، اگر فکر کنی در خدا را می‌زنی که، خدا درش را باز نمی‌کند که. آن در زدن را هم یادتان هست که: یکی آمد در خدا را زد، یعنی در معشوق را زد؛ گفت: کیه؟ گفت: من هستم. گفت: جای دو تا «من» نیست، برو! رفت، درد هشیارانه کشید و همانیدگی‌هایش را انداخت و برگشت، در را زد دوباره. گفت: کیه؟ گفت: این هم «تو» هستی، بیرون در هم «تو» هستی. گفت: پس بیا داخل. این قصه را بارها خوانده‌ایم در دفتر اول مثنوی. می‌گوید: چرا؟ چون حلقه در هستی، پر از سروصدا. چرا نمی‌روی در گروه مردان؟ کدام مردان؟ یعنی انسان‌هایی که به حضور زنده‌اند و یک لحظه محرم آن‌ها بشوی. چرا یک لحظه دقیق درک نمی‌کنی که مولانا چه می‌گوید؟ چرا چندتا یاری مثل مولانا پیدا نمی‌کنی؟ یار پیدا نمی‌کنی که به حضور زنده است؟ یا دارند سعی می‌کنند که در این راه به حضور زنده بشوند و یک لحظه با آن‌ها محرم بشوی و فضا را باز کنی، مزه زندگی را بچشی، بفهمی که: این همه سروصدا و هیاهو راه انداختن، فایده ندارد!

شما یک سؤال بکنید از خودتان، بگویید: من حلقه بر در هستم؟ لحظه به لحظه: تَق! تَق! تَق! تَق!، یا نه! ساکت، ذهن خاموش، در حال فضاگشایی و ایجاد ارتباط با انسان‌های دیگری هستم، که با هشیاری نظر می‌بینند. پس این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، نشان می‌دهد که: هرکسی که این لحظه و لحظه بعد، همانیدگی‌ها را تحریک می‌کند، برحسب آن‌ها حرف می‌زند، این مثل حلقه بر در است و این فایده ندارد.

ولی این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که فضا را باز کرده، مرکز را عدم کرده، در حلقه انسان‌های محرم حضور قرار گرفته و با آن‌ها ارتباط گرفته و شما از خودتان بپرسید: واقعاً دوستانتان چه کسانی هستند؟ در حلقه انسان‌های زنده به حضور هستید یا من‌های ذهنی؟ اگر در حلقه من‌های ذهنی هستید، نشان می‌دهد که شما هم جزو آن‌ها هستید.

چگونه بسته بگشاید، چو دشمن دارِ مفتاحی؟ چگونه خسته به گردد، چو بر مرهم نمی‌گرددی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

می‌گوید: این من‌ذهنی بسته چه‌جوری باز بشود، در حالی‌که دشمن‌دارندهٔ مفتاحی، یعنی این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دشمن فضاگشایی‌ست. اگر قرار باشد که مثل حلقه در لحظه به لحظه، سروصدا کنیم، بگوییم: منم هستم! منم هستم! منم هستم! در این صورت دشمن‌دارندهٔ این مفتاح [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، هستیم، که مفتاح درواقع فضای گشوده‌شدهٔ درون است. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود با مرکز عدم، این کلید است. می‌گوید: این در بسته [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، فضای بسته، من‌ذهنی شما چه‌جوری درش باز بشود که شما بروید بیرون؟، درحالی‌که به‌صورت من‌ذهنی تو دشمن هر کلیدی هستی. واقعاً هم همین‌طور است. در این لحظه وقتی من‌ذهنی را ما فعال می‌کنیم، معنی‌اش این است که ما دشمن [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضاگشایی هستیم.

یعنی این لحظه دو تا انتخاب داریم: یا به‌صورت من‌ذهنی می‌آییم بالا، که دشمن فضاگشایی هستیم؛ یا به‌صورت فضاگشایی، که گفت: این حربی هست، مخالف من‌ذهنی منجم که براساس وضعیت‌ها می‌خواهد پیش‌بینی کند اوضاع را؛ درواقع اسباب را درنظر می‌گیرد، مسبب را درنظر نمی‌گیرد. انتقاد به منجم از این بابت بود که شما نور بی‌هدا، یا بی‌هدایت را که همین من‌ذهنی باشد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در مرکزتان گذاشتید. این من‌ذهنی نور هدایت ندارد، درحالی‌که خیلی از انسان‌ها را همین من‌ذهنی هدایت می‌کند به‌سوی خدا، که دائماً از خدا دور می‌شوند. می‌گوید که: این خسته، زخمی، در این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، هشیاری زخمی شده. هر همانیدگی به ما درد می‌دهد، هر همانیدگی سبب زخم است. می‌گوید که: این زخمی، که هشیاری شماست در ذهن، چه‌جوری حالش خوب بشود؟ درحالی‌که تو حول‌وحوش دوا و مرهم نمی‌گرددی! اگر حول‌وحوش مرهم می‌گشتی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، باید مرکز را عدم می‌کردی با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این دواست! اگر با دوا و کلید تو می‌ستیزی، چه‌جوری حالت خوب خواهد شد؟ و در تو گشوده خواهد شد؟ یعنی گشوده نخواهد شد.

پس هرکدام از این ابیات به ما می‌گوید که: از این‌که ما همانیدگی‌ها را در مرکز نگه داریم باید پرهیز کنیم و مرتب فضا را باز کنیم و با هشیاری نظر، همانیدگی‌ها را بشناسیم، نسبت به من‌ذهنی کوچک بشویم، آن‌ها را انکار کنیم، بیندازیم، تا آن‌جا که مقدور است دردهایمان را شناسایی کنیم بیندازیم؛ تا آزاد بشویم.



بله، اجازه بدهید این سه بیت را از مثنوی بخوانم، می‌گوید:

گفت پیغمبر که: بر رزق ای فتا

در فرو بسته‌ست و بر در قفل‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۵)

جنبش و آمد شد ما و اکتساب

هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۶)

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست

بی‌طلب، نان سنت الله نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

این بیت را مرتب برایتان می‌خوانیم ما، شما حفظ باشید. می‌گوید: حضرت رسول فرمود که بر رزق حضور ای جوان، راه نیست؛ برای این‌که در فرو بسته هست، اگر قرار باشد ما مرتب همانیدگی‌ها را فعال کنیم در این ذهن بسته است، ما آن‌جا ماندیم مثل زندان، و قفل‌های زیادی هست. قفل‌ها یعنی هر همانیدگی یک قفل است. این قفل هم فقط زندگی می‌تواند باز کند که اگر ما به اندازه کافی در این لحظه با هشیاری عدم ببینیم و همانیدگی را بشناسیم می‌توانیم بیندازیم، اگر میل داشته باشیم و بدانیم که باید بیندازیم. اگر به اندازه کافی مره عسل زندگی را چشیده باشیم. «جنبش و آمد شد ما و اکتساب»، این‌که ما بجنبیم، شما باید پویا باشید و بیت اول هم راجع به پویایی صحبت می‌کرد.

شما باید درک این را داشته باشید که هر باوری که با عینک آن می‌بینید جسم است، یک عینک است، می‌شود این را درآورد، باور عوض می‌شود و ما نباید باورها را بپرستیم، با آن‌ها همانیده بشویم و هرکدام را قفل بکنیم که این قفل با مفتاح می‌ستیزد، یعنی با کلید می‌ستیزد. پس بنابراین این‌که ما بجنبیم، پویا باشیم، فضا را باز کنیم، ببینیم چه چیزی در مرکز ماست، هی برویم فضای یکتایی، بیاییم به ذهن، برویم فضای یکتایی، برویم به ذهن و واقعاً این با زحمت این هشیاری را که هشیاری حضور است از همانیدگی‌ها بکشیم بیرون، اکتساب یعنی این، «جنبش و آمد شد ما و اکتساب» کلید آن قفل است؛ به عبارت دیگر شناسایی مساوی آزادی، تا مرکز را عدم نکنی نمی‌توانی همانیدگی را شناسایی کنی و مرکز عدم و فضاگشایی کلید است. می‌گوید: بدون کلید نمی‌توانی این در را باز کنی. و اگر طلب این را نداشته باشی که با مرکز عدم، با هشیاری حضور نخواهی، خداوند این



سعادت را نصیبت نمی‌کند. بدون طلبِ ما، خداوند سنتش نیست، روشش نیست، سبک زندگی‌اش نیست که به ما نان بدهد باید بخواهیم.

سر آنگه سر بُودِ ای جان، که خاکِ راهِ او باشد ز عشقِ رایتش ای سر، چرا پرچم نمی‌گرددی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

پس بنابراین سر من ذهنی را با یک سر دیگری که از فضای گشوده شده با مرکز عدم به دست انسان می‌آید مقایسه می‌کند. می‌گوید: این سر، سر نیست، کدام سر؟ یعنی سری که عقلش برحسب همانندگی‌هاست [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] سر نیست؛ پس کی سر می‌شود؟ وقتی فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بی‌نهایت باز کنیم و بگوییم که این عقل ما [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، که عقل من ذهنی باشد باید قربان این عقل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بشود که کائنات را اداره می‌کند، عقل خداست. یعنی عقل من ذهنی را [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، که از دید همانندگی‌ها می‌آید را جدی نگیریم. زیر پای آن یکی عقل له کنیم، برای همین یک سؤالاتی امروز مطرح شده بود که شما وقتی یک‌جوری با من ذهنی می‌بینید که آن‌جور دیدن را فدای دید مولانا می‌کنید، فدای دید حضور [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌کنید، درحالی‌که ذهنتان مخالفت می‌کند، شما دارید آن دید را درواقع قربان می‌کنید در راه دوست؛ به عبارت دیگر می‌خواهیم با دید زندگی یا خدا ببینید، پس آن موقع سرتان سر می‌شود. سر موقعی سر است که با مرکز عدم، از عقل کل استفاده کند، بعد آن موقع می‌گوید: این فضای گشوده شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، در ما پرچم زندگی است، رایت یعنی پرچم. «ز عشقِ رایتش ای جان» از این عشق که تو با او یکی بشوی و پرچم او بشوی، پرچم واقعی بشوی، چرا زینت آن پرچم نمی‌شوی؟

پس بنابراین «ز عشقِ رایتش ای سر، چرا پرچم نمی‌گرددی؟» پس بنابراین خداوند می‌خواهد خودش را بیان کند. پرچمی دارد به صورت، یعنی رایتی دارد. بازی می‌کند با پرچم، پرچم در این‌جا به معنی مو است، پرچم دوم. بله، این‌جا بود، پرچم دسته‌ای مو که بر سر علم یا گردن اسب آویزند. قدیم به اصطلاح علم‌های یک قشونی یا یک پادشاهی دارای زینت‌هایی بود که آویزان بود، الآن هم هست. الآن هم یک چیزهایی می‌آویزند از پرچم‌های مختلف، که آن‌ها همین اسمش پرچم است. و درواقع در این‌جا اسمش را، اسم پرچم اصلی را رایت گذاشته، رایت هم همین علم است، یا پرچم است. می‌گوید که: تو بیا به صورت من ذهنی زینت آن باش، برای این‌که هر عقل اصلی که بیاید ظاهر شود و درست است که عقل است اگر از آن سرچشمه بگیرد عقل ما، عقل ذهن ما یعنی، آن چیزی که به ذهن دیده می‌شود، آن می‌شود اگر درست باشد، می‌شود موی زینتی پرچم اصلی خدا، که



آفتابی است که از طریق ما طلوع می‌کند؛ یعنی هر چیزی را که با ذهن دیدیم دیگر، آن می‌تواند اگر از زندگی بیاید زینت باشد وگرنه اصلاً زینت هم نیست، سر نیست. پس سر ما [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، وقتی که همانیده هستیم، سر نیست، اگر این سر را از دست بدهیم، این عقل را از دست بدهیم و فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به تدریج خواهیم دید که عقل سر ما یعنی ذهن ما دارد زینت علم خدا می‌شود، به تدریج که جلو می‌رویم.

چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی؟ چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی‌گردد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

توجه می‌کنید این چراها ملامت نیست ها، این چراها آگاه کردن است. شما ابر بی باران دیدید تا حالا. در آسمان یک ابری هست باران ندارد نمی‌خواهد ببارد، فقط جلوی خورشید را گرفته یا ماه را گرفته. خوب این ابر خاصیتش چه است؟ هیچی. فقط جلوی نور را گرفته. حالا جلوی نور را گرفتی، می‌خواهی بباری؟ باران بدهی؟! چون ما از ابر باران می‌خواهیم، از خورشید هم گرما. گرمای خورشید و باران ابر سبب آبادانی این جهان است. آن موقع یک ابری آن بالا هست نه تنها باران ندارد، جلوی خورشید را هم گرفته و این من‌ذهنی است. آقا این چه تشبیه زیبایی است این برای بیان بی‌اثر بودن و مضر بودن من‌ذهنی.

در این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، من‌ذهنی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها مثل ابر بی باران است که به پیش ماه افسرده شده، گرفته و جلوی ابر را گرفته؛ یعنی انسانی که افسرده شده، برحسب همانیدگی‌ها فکر می‌کند و از این همانیدگی به آن همانیدگی می‌پرد و مقدار زیادی مسئله و مانع و دشمن و درد و این‌ها ایجاد کرده، هیچ فایده‌ای ندارد. به عنوان من‌ذهنی هیچ فایده‌ای نداریم، جلوی نور زندگی را گرفتیم، کار مفیدی هم نمی‌کنیم. «چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی؟»، این را می‌توانیم ترنجیدی هم بخوانیم. و ترنجیدن یا ترنجیدن به معنی سخت درهم فشردن و چین و شکن برداشتن، زیر استرس رفتن. بیشتر من‌ذهنی‌ها ترنجیدند یا ترنجیدند، افسرده شدند، پژمرده شدند و هرکسی که غصه دارد، جلوی آفتاب زندگی را گرفته و زندگی هم به او دسترسی ندارد که به او کمک کند، و این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ابر بودن را دارد ادامه می‌دهد و شما این خاصیت را می‌خواهید از خودتان زایل کنید، بنابراین [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] باز هم فضاگشایی می‌کنید، همانیدگی‌ها را می‌شناسید و می‌گویید که ترنجیدن پیش ماه خوب نیست، من می‌خواهم مثل ماه تابان که ابر همانیدگی‌ها کنار رفت، در این عالم حرکت کنم و نورم را به همه برسانم.



می‌بینید که وقتی که ما به او زنده می‌شویم و نور می‌اندازیم، نورمان بدون تعصب و فرق گذاشتن به همه می‌تابد. اگر شما نورتان به همه می‌رسد پس شما ماه تابانِ زندگی هستید، اگر به آدم‌های خاصی می‌رسد و مضایقه می‌کنید این را پخش کنید در این صورت ماه نیستید واقعاً، همان ابرِ بی‌باران هستید و البته ابرِ بی‌باران هم دردش را و انحرافاتش را، به اصطلاح ساطع می‌کند و مردم را تحت تأثیر قرار می‌هد. ممکن است منظور مولانا خیلی از انسان‌ها باشند که به صورت استاد عمل می‌کنند و متأسفانه با من‌ذهنی‌شان مردم را به انحراف می‌کشاند.

قلم آن جا نهد دستش که کم بیند درو حرفی چرا از عشقِ تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گرددی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

پس می‌گوید: قلم آن جا می‌نویسد که، در این جا قلم خدا، در ذهنی یا در مرکزی می‌نویسد که در آن جا حرفی نباشد؛ یعنی برای این که زندگی به صورت الهام یا وحی چیزی در مرکز کسی بنویسد باید همانندگی‌ها پاک شده باشد و چیزی هم از مثنوی خواهیم خواند، می‌گوید که: کسی که می‌خواهد بنویسد، روی کاغذی می‌نویسد که سفید است، نه که کاغذی که نوشته شده قبلاً، یا جایی درخت می‌کارد که آن جا کاشته شده نیست. کسی می‌رود جایی درخت بکارد که قبلاً درخت کاشته شده؟ یک جایی درخت کاشته شده، بگوید که: شما برو کنار من یک درخت دیگر می‌خواهم بکارم این جا، هیچ موقع این کار را نمی‌کند، مگر در بیاورد یک چیز دیگر بکارد.

می‌گوید: چرا از «عشق تصحیح» او، چرا نمی‌خواهی که زندگی بنویسد و تو را به راه راست هدایت کند و تو حرفی از این همانندگی‌ها کم نمی‌کنی؟ یعنی دلت را ساده نمی‌کنی؟ همه‌اش می‌بینید که مولانا می‌گوید که: این مرکز همانندگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را باید خالی کنی. اگر زندگی نمی‌تواند چیزی بنویسد برای این که این جا اشغال است. «قلم آن جا نهد دستش» یعنی دست قلم خدا به اصطلاح خداوند که با دستش می‌نویسد، قلمش جایی می‌نویسد که در آن جا قبلاً نوشته شده نباشد. ما همانندگی‌ها را در مرکزمان سفت و سخت نوشته‌ایم و نمی‌خواهیم پاک کنیم.

پس ما این‌ها را از مرکزمان پاک می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، خالی می‌کنیم، هیچ چیزی نمی‌گذاریم باشد تا او بنویسد و ما «عشق تصحیح» داریم، ما الآن می‌دانیم که ما غلط می‌بینیم. من فکر نمی‌کنم در بینندگان ما شک مانده باشد که با همانندگی‌ها ما غلط می‌بینیم و به خودمان صدمه می‌زنیم پس «عشق تصحیح» داریم و حرف‌ها را از مرکزمان داریم زایل می‌کنیم.

گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو دو چشمه داری ای چهره، چرا پُرَنَم نمی‌گردی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

می‌گوید: اگر قرار باشد که زندگی شما گلستان بشود و گل و سبزه در آنجا رشد کند و سامان پیدا کند، زیبا بشود فقط باید به دست خودتان انجام بشود و برای این کار دوتا چشمه داری. همین‌طور که صورت ما دوتا چشم دارد و این دوتا چشم چشمه هست، ظاهر ما هم، چهره بیرونی ما هم دوتا چشمه دارد از مرکز ما: یکی خرد زندگی است، یکی عشق زندگی، یکی فطرت ماست. فطرت ما که با خداوند یکی است، عشق صادر می‌کند، گرمای عشق و خرد ما، خرد، عشق و خرد هر دو پرورش‌دهنده ماست و زندگی ما را گل و گلستان می‌کند. منتها نه عقلی که از من ذهنی می‌آید. نه عشقی که از من ذهنی می‌آید. بعضی‌ها دوست داشتن مشروط را عشق حساب می‌کنند، من ذهنی عشق ندارد. پس بنابراین اگر شما همانندگی در مرکزتان دارید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، درد در مرکزتان دارید، با دست من‌ذهنی‌تان گلستان نخواهد روید در زندگی شما. اگر می‌خواهید در زندگی شما گلستان پیدا بشود و گل‌های زیبا و سبزه آنجا رشد کند و آباد بشود، به دست هشیاری خودتان نه من‌ذهنی.

امروز سؤال بود که ببینید این لحظه بر اساس من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و مقاومت عمل می‌کنید یا بر اساس مرکز عدم و فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]؟ اگر بر اساس مرکز عدم و فضاگشایی عمل می‌کنید، به تدریج گلستان در زندگی شما خواهد روید. و شما می‌بینید که با فضاگشایی عقل زندگی را می‌آورد و اصلاً کل این موضوع که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت از این فضای باز شده در زمینه عشق است؛ برای این‌که فضای باز شده هم شما هستید، هم خداوند پس بنابراین عشق است. پس دو چشمه، چشمه عشق و چشمه عقل که از فضای گشوده شده می‌آید، زندگی شما را به دست شما درست خواهد کرد و در من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما تصور می‌کنیم یکی دیگر می‌خواهد همسر ما باشد، دوست ما باشد، چه می‌دانم حکومت‌ها باشند، می‌آیند زندگی ما را درست می‌کنند. نه، آن‌ها نمی‌توانند درست کنند. فقط به دست شخص شما زندگی شما عوض خواهد شد. باید مسئولیت بپذیرید. به همان سؤالاتی که در قسمت اول برنامه مطرح شد توجه بکنید.

چو طوآفان گردونی همی‌گردند بر آدم مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی‌گردی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)



طَوَّافانِ گردونی یعنی هرچیزی که در عالم می‌گردد، اجرامِ آسمانی، تمام موجوداتی که در زمین هست. این باور هست، که مولانا هم دارد، می‌گوید: وقتی که انسان به بی‌نهایتِ خدا زنده می‌شود، هرچیزی دورِ آن می‌گردد که شناسایی بگیرد از آن؛ یعنی انرژی بگیرد خودش، خودش را بشناسد. طَوَّافانِ گردونی یعنی طَوَّاف‌کننده‌های آسمانی، هرچیزی که در کائنات هست، معتقد است که دورِ انسانِ کامل می‌گردد. می‌گوید: تو ای انسان مگر خاصیتِ ابلیسی داری؟ که گفت: بر آدم سجده نمی‌کنم. ما چرا این قسمتِ عدمِ خودمان را، آدمیتِ خودمان را که حضور است، هشیاری بی‌فرم است، زنده شدن به خداست رها کردیم، حول و حوشِ من‌ذهنی می‌گردیم؟ چرا همانندگی‌ها را طواف می‌کنیم؟

می‌گوید: تو که امکان داری بر آدم بگردی. بر آدم بگردی، به حضرتِ آدم بگردی یعنی آدمِ اولیه و آدمِ اولیه را هم شما فرض کنید ابتدا یک نفر به حضور زنده شده دیگر. بشر که آمده به این جهان اول من‌ذهنی ساخته. همین‌طور که وقتی زمین درست شده پر از سبزی بود، یک گل هم نبود. بالاخره یک گل باز شده، اولین گل باز شده. شاید سال‌های زیادی گذشته دومی‌اش باز شده. در موردِ انسان‌ها هم یک نفر به حضور زنده شده فهمیده که دیدن از طریقِ همانندگی‌ها دیدِ درستی نیست، انسان برای این نیامده. این را اسمش را بگذار آدم. اولین آدم، که این شخص فهمیده. به ما می‌گوید: مثلِ آن آدم چرا حولِ روحِ خودت، هشیاریِ خودت نمی‌گردی؟ حولِ همانندگی‌ها می‌گردی؟ برای این‌که ابلیس گفته: من به آدم سجده نمی‌کنم. چرا ابلیس بنا به تعریفِ هشیاریِ جسمی است، هشیاریِ دردی است. می‌گوید: تو مگر امتدادِ ابلیسی؟ که واقعاً هستیم.

پس در ذهن [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما امتدادِ ابلیس هستیم. هرکسی باید بداند همانندگی‌ها در مرکز امتدادِ ابلیس است برای این‌که این سجده نمی‌کند به آدمیتِ ما [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که بنا به تعریفِ آدمیم که گفتیم: منظور ما از آمدن این بوده که بیایم همانندگی بشویم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همانندگی‌ها را بشناسیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با شعورِ خودمان، بعد بیندازیم و به بی‌نهایتِ فضایِ گشوده‌شده زنده بشویم. بی‌نهایتِ خدا یعنی آسمانِ درونِ ما باید بی‌نهایت بشود با مرکزِ عدم که همیشه مرکزِ ما عدم است در این آسمان. ابلیس قبول ندارد یک همچون چیزی را. می‌گوید که: من به آدم نمی‌توانم سجده کنم؛ برای این‌که می‌خواهم من هشیاریِ جسمی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و هشیاریِ دردی را نگه دارم. از ما می‌پرسد: شما مگر ابلیس هستید؟ نه، ما ابلیس نیستیم. خوب اگر ابلیس نیستید بر آدمیتِ خودت بگرد که این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است. شما به اندازه «طَوَّافانِ گردونی» هم می‌گوید هشیاری یا شعور ندارید، که رفتید حولِ همانندگی‌ها می‌گردید؟ [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، حولِ ابلیسیتِ می‌گردید؟ هر لحظه مقاومت و قضاوت می‌کنید، هر لحظه مانعِ ذهنی، مسئلهِ ذهنی، دشمنِ ذهنی سبب



می‌شود که زندگی‌تان را تلف کنید و درد ایجاد کنید؟ تا کی می‌خواهید درد ایجاد کنید؟ ما الآن می‌گوییم: نه، ما فهمیدیم. ما همانندگی‌هایمان را می‌شناسیم و آن‌ها را می‌اندازیم، فضای درون [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را بی‌نهایت می‌کنیم، بر ابلیس نمی‌گردیم، ملعون هم نیستیم.

منظور از ملعون این است که ابلیس لعنت شده. پس کسی که لعنت شده کارش درست نخواهد شد. امروز گفت: این بافتِ ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شوم است. یعنی از طریق این اگر فکر کنی، عمل کنی، کارت درست نخواهد شد، همیشه مسئله خواهد داشت. برای این‌که این ساختار هم‌اشار مسئله‌ساز است، ظاهراً می‌خواهد راه‌حل بدهد، ولی راه‌حلش در واقع ضدّ کلید است. امروز هم داشتیم می‌گفت: ضدّ کلیدی تو، دشمن‌دارنده کلیدی، دشمن‌دارنده شفا هستی. برای این‌که شفا برای درمان دردهای ما از فضای گشوده شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌آید. بنابه تعریف فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما را به او تبدیل می‌کند. فضا بندی من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را ایجاد می‌کند پس اگر ما فضا بندی می‌کنیم، واکنش نشان می‌دهیم به صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم معنی‌اش این است که آن یکی را [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] معطل گذاشته‌ایم، پس از جنس ابلیس ملعون هستیم.

بله، این هم آیه‌اش است، آیه ۳۴ سوره بقره. می‌گوید:

﴿وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ...﴾

«به فرشتگان گفتیم: آدم را سجده کنید. همه سجده کردند جز ابلیس...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۴)

معنی‌اش این است که همه موجودات که الآن از طریق خداوند اداره می‌شوند به آدم سجده می‌کنند، هر چیزی، آدم یعنی کسی که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده، غیر از ابلیس که گفته: من هشیاری جسمی دارم از آدم غیر از گل چیزی نمی‌بینم، من به آدم نمی‌توانم سجده کنم. خداوند به او گفته: در آدم من به خودم که بی‌نهایت خودم است زنده می‌شوم، به او که سجده می‌کنی، به من سجده می‌کنی. گفته: نه من این حرف‌ها را قبول ندارم. ما هم می‌گوییم: ما این حرف‌ها را قبول نداریم.

اگر خلوت نمی‌گیری، چرا خامش نمی‌باشی؟

اگر کعبه نه ای، باری چرا زمزم نمی‌گردی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

زمزم چاهی است، یا چشمه‌ای است کنار کعبه و به اعتبار کعبه چشمه پر بارزشی است و می‌گویند: هرکسی می‌رود آنجا زیارت باید از آب آن بخورد. ولی توجه می‌کنید که این چاه یا چشمه به اعتبار کعبه است که ارزش



پیدا کرده و کعبه خلوتِ کامل است، دارد تمثیل می‌زند. می‌گوید که: اگر خلوت نمی‌گیری یعنی کاملاً ساکت و ساکن نمی‌شوی، به خدا زنده نمی‌شوی، این فضای درون را کاملاً باز نمی‌کنی، یعنی این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. فرض کنید فضای درون بی‌نهایت باز بشود هیچ همانندگی‌ای در مرکز نماند. این کعبه است و می‌گوید که: اگر خلوت نمی‌گیری، نمی‌توانی خلوت کامل بکنی، چرا ذهنت را خاموش نمی‌کنی؟ ذهنت را که می‌توانی خاموش کنی. اگر کاملاً مثل برخی بزرگان فضای درونت بی‌نهایت نشده که کعبه بشوی حداقل بیا زمزم بشو که به خاطر کعبه ارزش پیدا کرده.

یعنی دارد می‌گوید که: تو بیا با بزرگان قرین شو. ما الان با مولانا دوست شدیم. اگر بگوییم: مولانا فضای درونش بی‌نهایت باز شده خلوت می‌گیرد حداقل ما بعضی موقع‌ها خاموش می‌شویم یک آبی از ما بالاخره جاری می‌شود به چهاربعدمان. یعنی هرکسی باید ولو یک چشمه کوچکی، یک آبی به این جهان جاری کند. حداقل زندگی خودت را اداره کن، زندگی خانواده‌ات را اداره کن، یک آرامش به خانواده بیاور. اگر دنیا را نمی‌توانی عوض کنی مثل مولانا، خودت را که می‌توانی شاد کنی. یک چاهی بکن بالاخره یک آبی در بیاور، بخور که!

«اگر خلوت نمی‌گیری، چرا خاموش نمی‌باشی؟» بله این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را می‌گوید. این‌که نمی‌تواند خلوت بگیرد ولی می‌تواند خاموش بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. اگر کعبه نیستیم، زمزم که می‌توانیم بشویم و شما یواش‌یواش تا آن‌جا که درید قدرتتان هست فضا را باز می‌کنید و بیشتر چشمه‌تان بیشتر می‌شود، مرتباً بیشتر می‌شود، مرتباً بیشتر می‌شود، ولی مرتبه به مرتبه هست.

همین‌طور این آیه هم همین را می‌گوید:

«وَلِكُلِّ دَرَجَاتٍ مِمَّا عَمِلُوا ۖ وَمَا رَبُّكَ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ.»

«برای هر یک برابر اعمالی که انجام داده‌اند درجاتی است، که پروردگار تو از آنچه می‌کنند غافل نیست.»
(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۳۲)

آیه‌های دیگری هم هست همین کافی است. پس بنابراین شما از این آیه هم اگر می‌خواهید استفاده کنید بالاخره یک جویی یک باریکه‌ای را باز کنید بگذارید از طرف زندگی جاری بشود و روزبه‌روز این را زیادتر کنید و هر چه که می‌کنید خداوند غافل نیست و انسان‌ها درجات مختلف دارند و هر چه ما همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را می‌بینیم و می‌شناسیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و می‌اندازیم داریم به این آیه (قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۳۲) نزدیک‌تر می‌شویم، درجه‌مان دارد می‌رود بالا و همین قانون جبران است، باید کار کنیم.



همانندگی را بشناسیم بیندازیم فضا را باز کنیم درجه‌مان برود بالا و آب بیشتری از ما جاری شود. یک‌روزی ممکن است از شما آنقدر آب جاری بشود که دنیا را عوض کند.

اجازه بدهید چند بیت برای بیان این ابیات از جای دیگر بخوانم که مربوط بود به این بیت:

قلم آن جا نهد دستش که کم بیند درو حرفی چرا از عشقِ تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گردی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

بله، این ابیات به ما می‌گویند که: وقتی دلمان سنگ است، همانندگی دارد ما نباید به صورت «من» بلند بشویم، بلکه معنی‌اش این است که باید فنا بشویم و دائماً من‌من گفتن، به صورت من بلندشدن غلط خواهد بود.

در مقام سنگی، آنگاهی آنا؟ وقت مسکین گشتن توست و فنا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۴۶)

کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال که ز سرگین است گلخن را کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۴۷)

کین دو دایه، پوست را افزون کنند شخم و لحم و کبر و نخوت آکنند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۴۸)

پس سرگین یعنی فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر. گلخن: آتشیخانه حمام. شخم یعنی پیه، چربی. لحم یعنی گوشت. «در مقام سنگی» یعنی مرکزت همانندگی داشته باشی از یک همانندگی بپری به یک همانندگی دیگر و این قدر این پرش فاصله‌اش کوتاه باشد که دل تو را سفت کند. می‌گوید: مقام سنگی داشته باشی آن موقع بگویی من؟ نه غلط است. بلکه وقتی دل سنگت را می‌بینی موقع مسکین گشتن توست، باید کوچک کنی من‌ذهنی را و موقع فنا شدن توست. پس هرکسی می‌بینید مرکزش درد دارد مرکزش سفت است، بی‌رحم است، ظالم است، باید فکر کند که به جای بدی رسیده. به جای این‌که هر لحظه بلند بشوم بگویم: «من» و کبر و غرور را به مردم نشان بدهم خودم را بفروشم بهتر است که مسکین بشوم و من‌ذهنی‌ام را ذلیل کنم، کوچک کنم. پس می‌گوید: «کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال» می‌بینید که آدم متکبر، کبر در این‌جا آدم متکبر، برای همین جاه و



مال جستجو می‌کند. جاه یعنی مقام دنیوی، یک کارهای بشوی که مردم به تو احترام بگذارند یا بترسند، مال هم که هر مالی مثل پول، متعلقات، این دوتا که با آنها هم‌هویت هستیم این‌ها ما را متکبر می‌کنند، اگر هم‌هویت‌ایم. می‌گوید: برای این‌که کمال گلخن یعنی آتشیخانه حَمَام که جای کثیفی است و بود، از کثافات است. یعنی کامل شدن من‌ذهنی از زیاد کردن درد است، کمال من‌ذهنی. من‌ذهنی کمالش نابودکننده ماست و این دو از همانیدن با جاه و مال است. «کین دو دایه» یعنی همین جاه و مال پوست را افزون کند، پوست من‌ذهنی را سفت می‌کند و می‌گوید: چاق می‌کند آدم را به‌عنوان من‌ذهنی. شَحْم و لَحْم می‌آورد، گوشت و پیه می‌آورد و کبر و خودخواهی می‌آورد و این کبر و خودخواهی و نازنینی را شما در انسان‌های هم‌هویت‌شده با جاه و مال می‌بینید. پس:

دیده را بر لب لب نفراشتند پوست را ز آن روی لب پنداشتند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۴۹)

پیشوا ابلیس بود این راه را کو شکار آمد شبیکه جاه را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵۰)

مال، چون مارست و آن جاه اژدها سایه مردان، زمرد این دو را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵۱)

پس شبیکه به معنی دام و تور صیادی است و همین‌طور که می‌دانید زمرد چیزی است که اگر جلوی مار بگیرند مار کور می‌شود، منظور از مار من‌ذهنی هست. لب لب یعنی جان جان، یعنی هشیاری. «دیده را بر لب لب» یعنی فضای گشوده‌شده فضای عدم باز نکردند این‌ها. و پوست را یعنی همانیدگی‌ها را همین هشیاری خالص دانستند. لب لب یعنی جوهر و شیره خالص خالص هر چیزی. پس بنابراین خیلی‌ها همانیدگی‌ها را همین لب لب می‌گویند. می‌گویند: این هشیاری خالص است. می‌گوید پیشوا این‌ها ابلیس بوده ابتدا ابلیس آمده، پیشوا انسان‌هایی است که من‌ذهنی دارند. و ابلیس شکار این دام شد. «کو شکار آمد شبیکه جاه را» یعنی خودش را بالا گرفت، در آن تمثیل باید خدا را قبول می‌داشت می‌گفت چشم و چشم نگفته و من‌ذهنی هم عین آن است و این‌که ما می‌گوییم نه، احساس غرور و خودخواهی و دیده‌شدن می‌کنیم. ابلیس می‌خواست دیده بشود ما هم می‌خواهیم دیده بشویم. من هم هستم بلکه بهتر از شما هستیم. می‌گوید: «پیشوا ابلیس بود این راه را»، کدام راه را؟ راه همانش و ایجاد من‌ذهنی، و درد را ابلیس می‌گوید ایجاد کرده.



مال می‌گوید: مثل مار است و جاه مثل اژدها. مثل این‌که جاه خطرناک‌تر از مال است، که با هر دو ما همانیده هستیم. ما با تمام چیزهایی که به ما تعلق دارند همانیده هستیم و جاه یک مقام بالا که انسان قدرت داشته باشد که ما قدرت پرستیم در من‌ذهنی خیلی مهم است برای من‌ذهنی که وقتی حرف می‌زند مردم مجبور باشند اجرا بکنند. این می‌گوید: مثل اژدهاست، اما سایه مردان انسان‌های کامل مثل مولانا مثل زمرد است. اگر شما توجه به مولانا بکنید و حرف‌هایش را عمل کنید من‌ذهنی‌تان را این زمرد کور می‌کند. پس:

زآن زمرد، مار را دیده جهد
کور گردد مار و رهرو وارهد
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵۲)

چون برین ره خار بنهاد آن رئیس
هر که خست او، گفت: لعنت بر بلیس
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵۳)

یعنی این غم بر من از غدر وی است
غدر را آن مقتدا سابق‌پی است
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵۴)

پس می‌بینید خستن یعنی زخمی کردن، مجروح نمودن. غدر یعنی نیرنگ، حيله. سابق‌پی یعنی پیشقدم، شروع‌کننده. یعنی ابلیس پیشقدم یا شروع‌کننده این سبک زندگی همانیدگی است.

می‌گوید که: سایه مردان که گفت مثل مولانا که ما در زیر سایه‌اش هستیم، می‌گوید که: سایه مردان، آن زمرد سبب می‌شود که چشم مار یعنی من‌ذهنی کور بشود. وقتی شما واقعاً حرف‌های مولانا را خوب می‌شنوید، عمل می‌کنید، من‌ذهنی شما کور می‌شود. پس مار یعنی من‌ذهنی کور می‌شود و رهرو یعنی شما می‌رهید. «چون برین ره خار بنهاد آن رئیس» آن رئیس یعنی همین ابلیس، در راه همانیدگی‌ها درد گذاشته، دردهای من‌ذهنی را گذاشته است. خار منظور مثل رنج و خشم و کینه و این‌ها نتیجه همانیدن و دنبال ابلیس رفتن است. هرکسی زخمی شد «هرکه خست» یعنی زخمی شد، او گفت، یعنی گفت «لعنت بر بلیس» لعنت بر شیطان و منظور از لعنت این است یعنی این غم بر من از حيله وی عاید شده است و حيله که من‌ذهنی دارد آن مقتدا، آن پیش‌نماز، سابق‌پی است، یعنی پیش‌قدم بوده است. پس می‌گوید ابلیس مقتدای یا پیش‌نماز من‌های ذهنی بوده است. هرکسی من‌ذهنی دارد و درد ایجاد می‌کند، تابع ابلیس است. این سبک زندگی را او نهاده است و هرکسی می‌گوید

لعنت بر شیطان منظورش این است که این حيله را او کرده است و ما هم دنبالش را گرفتیم. حالا خودش می‌گوید:

بعد ازو، خود قرن بر قرن آمدند جملگان بر سنت او پا زدند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵۵)

هرکه بنهد سنت بد ای فتا تا درافتد بعد او خلق از عمی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵۶)

جمع گردد بر وی آن جمله بزه کو سری بودست و ایشان دم‌غزه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵۷)

پس بنابراین، بله، قرن بر قرن یعنی نسل به نسل، منظورش این است که نسل به نسل این همانیدگی دست به دست شده به ما رسیده است. دم‌غزه یعنی بیخ دم و سرین منظور باز هم دم است. منظور از دم در واقع حقیر کردن عقل است. سر و دم را داشتیم قبلاً. می‌گوید بعد از ابلیس، انسان‌ها قرن بر قرن راه او را رفتند، یعنی همانیده شدند و درد درست کردند تا رسیده است به ما. جملگان یعنی همگی بر سنت او پا زدند، پا کوبیدند، راه او را رفتند. بعد می‌گوید ای جوان هرکسی سنت بد ایجاد کند به‌طوری که بعد از او مردم از کوری بیفتند، «هر که بنهد سنت بد ای فتا» ای فتا یعنی ای جوان، سنت بد یعنی رسم بد، تا درافتد بعد او، تا مردم بیفتند، زمین بخورند بعد از او از کوری، در این صورت «جمع گردد بر وی آن جمله بزه» یعنی همه این گناهان، بزه یعنی گناه، جمع می‌شود. برای این‌که او سر بوده و این مردم دم بودند.

این معنی‌اش این است که ما همه دنبال ابلیس رفته‌ایم، همانیده شده‌ایم، همانیدگی را ادامه داده‌ایم، درد اضافه کرده‌ایم، دردها را نسل اندر نسل منتقل کرده‌ایم، الآن مثلاً مادران دردهایشان را منتقل می‌کنند به بچه‌هایشان، به‌جای این‌که هشیاری حضور بشوند، از جنس زندگی بشوند، زندگی را در بچه‌هایشان شناسایی بکنند، از جنس درد می‌شوند، درد می‌دهند به بچه‌هایشان، بچه‌هایشان به بچه‌هایشان، بچه‌هایشان به بچه‌هایشان. پس منظور از قرن بر قرن این بوده است. و ما می‌توانیم این تسلسل را در خودمان قطع کنیم. هرکسی باید در خودش قطع کند.



این هم حدیث است:

«وَمَنْ سَنَّ سُنَّةَ سَيِّئَةٍ فَعَلَيْهِ وِزْرُهَا وَ وِزْرُ مَنْ عَمِلَ بِهَا ...»
 «و کسی که سنتی ناپسند بنهد گناه این کار بر اوست، و گناه کسی که بدان سنت عمل کند نیز بر اوست.»
 (حدیث)

البته ما می‌دانیم که الآن وظیفه داریم، مسئولیت داریم، این تسلسل سبک زندگی را که ما درد نسل به نسل منتقل می‌کنیم و همانندگی با باورها را نسل به نسل منتقل کنیم، باید متوقف کنیم و به فرزندانمان یاد بدهیم که باور جسم است، باور نمی‌تواند در مرکز تو باشد. درد جسم است، درد چیز خطرناکی است. شما اگر عینک درد داشته باشید، درد را در جهان اشاعه می‌دهید و این سنت شیطان است. بعد می‌گوید:

**لیک آدم چارق و آن پوستین
پیش می‌آورد که هستم ز طین**
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵۸)

**چون آواز آن چارقش مورود بود
لاجرم او عاقبت محمود بود**
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۵۹)

**هست مطلق، کارساز نیستی‌ست
کارگاه هست‌کن جز نیست چیست؟**
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۰)

همین‌طور که می‌بینید طین یعنی گل، هست‌کن یعنی هست کننده، هستی دهنده.

اما می‌گوید آدم یعنی حضرت آدم یا هرکسی که برای اولین بار به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده است ولی نتوانسته دیگران را متوجه بکند. می‌گوید که «لیک آدم چارق و آن پوستین» می‌دانید که چارق و پوستین مربوط به ایاز است ولی به اصطلاح این را منسوب می‌کند به هرکسی که به زندگی زنده می‌شود. پیش می‌آورد که هر روز به آن نگاه می‌کرد که من از گل هستم.

یادآوری کنم ایاز غلام سلطان محمود بود که سلطان محمود از روستا پیدا کرده بود آورده بود و در واقع خیلی به خودش نزدیک کرده بود و او در یک اتاقی یک صندوقی داشت و در آنجا، آن به اصطلاح چارقش را که از روستا آورده بود، آنجا گذاشته بود با پوستین. یک پوستین داشت، یک چارق، گذاشته بود آنجا و هر روز در



اتاقش را می‌رفت باز می‌کرد و صندوق را باز می‌کرد و به چارق و پوستین نگاه می‌کرد می‌گفت که تو این بودی در روستا، این وضع را داشتی، این‌ها را می‌پوشیدی. یادش می‌آمد که چه‌کسی بوده است و دوباره یادش می‌آمد که الآن نزدیک سلطان محمود است و باید قدرشناس این باشد و از آن‌جا به این‌جا رسیده است. شکر می‌کرد، در صندوق را می‌بست و البته در اتاقش را هم می‌بست و آن سخن‌چینان و مخالفان ایاز که حسادت می‌کردند رفتند به سلطان محمود گفتند که بابا این ایاز تو که این‌همه به او محبت کردی، تمام جواهرات و پول و نمی‌دانم چیزها را برده آن‌جا قایم کرده است و سلطان محمود می‌دانست که دروغ می‌گویند، حسادت می‌کنند.

و این معادل این است که کسانی که من‌ذهنی دارند، فکر می‌کنند یک آدم کامل، به زندگی زنده شده، همه‌اش طلا و جواهرات را جمع می‌کند و بهترین‌ها را او دارد، یک جایی قایم کرده است. گفت حالا که این‌طوری است، شب بروید اتاق را بشکنید و این جواهرات را پیدا کنید. رفتند کردند و همه‌جا را دیدند هیچ چیز نیست جز این چارق و پوستین، گفتند قربان هیچ چیز پیدا نکردیم فقط این چارق و پوستین است و شرمند شدند. حالا دنباله داستان را شاید شما می‌دانید.

منظور این است که انسان به درجه‌ای که پیشرفت می‌کند باید آن چارق و پوستین را نگه دارد و در این‌جا می‌گوید این گل است، این مواد شیمیایی است، جسم بوده، ما می‌گوییم این جسم بوده است. ما الآن با خدا یکی شدیم کی به جسم، مواد شیمیایی، که به هم می‌پیوندد جسم می‌سازد، ممکن بود که با خدا یکی بشویم؟ می‌گوید این باید فهمیده بشود و هر لحظه به آن سر زده بشود که من این بودم، این شدم، این بودم، الآن چشمم باز می‌شود. ما هم می‌توانیم چشممان را باز کنیم. شما هم می‌توانید بگویید من از اول برنامه‌های گنج حضور، مولانا، ببین چه وضعی داشتم، الآن به درجه‌ای به هشیاری زنده شدم، به خدا زنده شدم. پس می‌گوید آدم، انسانی که به زندگی زنده شده بود، چارق و پوستین را می‌آورد که من از گل هستم، نگاه کن الآن در چه درجه‌ای هستم و ایاز هم مرتب به چارقش سر می‌زد. لاجرم، به ناچار، عاقبت، تبدیل به سلطان محمود شد. ما هم عاقبت تبدیل به شاه می‌شویم، یعنی خدا.

الآن می‌گوید هست مطلق یعنی هشیاری خالص، خداوند، کارسازنده نیستی است، یعنی در نیستی است. وقتی مرکز ما عدم می‌شود، ما هستی‌ساز می‌شویم، ما به وجود آورنده می‌شویم، ما می‌توانیم خلاق بشویم، فکر بی‌آفرینیم و در بیرون چیزهای نیک بی‌آفرینیم. می‌گوید «هست مطلق، کارساز نیستی است» بعد می‌گوید کارگاه هست‌کننده، به وجود آورنده، غیر از نیستی یا نیست که انسان فنا بشود، چیز دیگری نیست. یعنی تا زمانی که همانندگی‌ها را نگه داری، هیچ خلاق نمی‌شوی، هیچ چیزی نمی‌توانی بسازی، برای این‌که کارگاهی برای خداوند درست نکردی.



وقتی همانیدگی‌ها را انداختی فضا را باز کردی و نیست شدی، فنا شدی، آن موقع زندگی می‌تواند در دل تو کارگاه بزند، یک چیزی بسازد. این را می‌خواهد بگوید، بله، بعد می‌گوید:

بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟

یا نهاله کارد اندر مغرسی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۱)

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست

تخم کارد موضعی که کشته نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۲)

تو برادر موضع ناکشته باش

کاغذ اسپید نابنوشته باش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۳)

می‌گوید به کاغذی که قبلاً نوشته شده، سیاه است، کسی چیزی می‌نویسد؟ یا بیاورد یک نهال کوچکی را، یعنی درخت کوچکی را، جایی بکارد که آنجا قلمستان است، قبلاً کاشته شده است؟ نه. پس بنابراین نامه نویسنده یک کاغذ سفید گیر می‌آورد روی آن بنویسد، آن کسی هم که تخم گل را می‌خواهد بکارد در جایی می‌کارد که قبلاً کشته نشده است. جایی که درخت کشته شده است که، بر جای کشته شده نمی‌شود چیزی کاشت. منظورش این است که مرکز ما شلوغ است، پر از انباشتگی است، خداوند چیزی نمی‌تواند بکارد. بعد به ما می‌گوید ای برادر! ای انسان! ای شنونده! تو جای ناکشته باش، این همانیدگی‌ها را که خودت کشته‌ای این‌ها را در بیاور بینداز دور. «کاغذ سپید نابنوشته باش» دیگر کاملاً مشخص است.

تا مشرف گردی از نون و القلم

تا بکارد در تو تخم، آن ذوالکرم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۴)

خود از این پالوده نالیسیده گیر

مطبخی که دیده‌یی، نادیده گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۵)



زان کز این پالوده مستی ها بود پوستین و چارق از یادت رود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۶)

بله، « تا مُشَرَّف گردی از نون وَالْقَلَمِ » همان‌طور که می‌دانید « نون وَالْقَلَمِ » بله آیه نخست سوره قلم است. که اگر بتوانم نشان بدهم:

« ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ. »

« نون، سوگند به قلم و آنچه می‌نویسند. »

(قرآن کریم، سوره قلم (۶۸)، آیه ۱)

می‌گوید: نون، سوگند به قلم و آنچه می‌نویسند و منظور از نون که مفسرین قرآن چیز جالب توجهی ننوخته‌اند ولی با توجه به مولانا نون معنی تسلیم می‌شود که موقع تسلیم و فضاگشایی خداوند با قلم صُنْعش می‌تواند در مرکز ما بنویسد و این آیه را باید آن‌طوری معنی کرد. بارها نون را به، « پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذَاالنُّونِ خویش » مولانا می‌گوید. پس نون شاید نماد خمیدن و تسلیم باشد که موقع تسلیم و فضاگشایی خداوند با قلمش در مرکز ما یک‌چیزی می‌نویسد. پس « مُشَرَّف گردی » یعنی صاحب تشریف بشوی، بزرگ بشوی، بزرگی پیدا کنی از تسلیم و قلم خداوند تا آن ذوالکرم یعنی خداوند در مرکز شما تخمی بکارد.

تا مُشَرَّف گردی از نون وَالْقَلَمِ تا بکارد در تو تخم، آن ذُوالکَرَمِ

(مولوی مثنوی دفتر پنجم بیت ۱۹۶۴)

بعد می‌گوید: از این غذای خوشمزه، پالوده خودت را نالیسیده گیر. یعنی از این هماندگی‌ها که به‌نظرت خیلی خوشایند می‌آید، یعنی این جهان که می‌توانی با آن همانیده بشوی با هرچیزی که می‌توانی همانیده بشوی، نمی‌خواهد همانیده بشوی، بهتر است نلیسی و این آشپزخانه‌ی این دنیا را که دیده‌ای نادیده گیر، فرض کن دیده‌ای. یعنی اگر همانیده شده‌ای با چندتا چیز نگو که می‌خواهم با بقیه هم همانیده بشوم ببینم چه‌طوری است. من خیلی از هماندگی‌ها را هنوز در مرکزم نگذاشتم، همین چندتا که لیسیده‌ای فکر می‌کردی غذای خوشمزه‌ای است، دیگر بَسْت است. این‌طوری می‌گوید: حالا شما خودتان می‌دانید. « خود از این پالوده نالیسیده گیر » یعنی نمی‌خواهد بلیسی، فرض کن لیسیدی. آشپزخانه‌ای را که دیده‌ای یعنی آشپزخانه‌ی هماندگی‌های این جهان که دارند می‌پزند و مردم خودشان را نشان می‌دهند غذاهای خوشمزه، نمی‌دانم هماندگی با پول، هماندگی با سکس،



همانندگی با غذا، همانندگی با هرچیز دیگری، مقام، این‌ها را نمی‌خواهد حالا تو همه را بلیسی یک چندتا چیز که لیسیدی بست است. از این آشپزخانه بگذر، بعد می‌گوید:

زان کز این پالوده مستی‌ها بود پوستین و چارق از یادت رود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۶)

برای این‌که اگر بلیسی از این‌ها مست این همانندگی‌ها می‌شوی و پوستین و چارق یادت می‌رود، نمی‌فهمی که چه بوده‌ای؟ و مثل این ایاز که ایاز البتّه می‌دانست ولی بقیّه امرا نمی‌دانستند. پس ذوالکرم در این‌جا، صاحب کرم و بخشش منظور حضرت پروردگار است، این را هم که گفتیم.

چون درآید نزع و مرگ، آهی کنی ذکر دلّ و چارق آن گاهی کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۷)

تا نمائی غرق موج زشتی‌ای که نباشد از پناهی پستی‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۸)

یاد ناری از سفینه راستین نگری در چارق و در پوستین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۶۹)

می‌گوید: نلیس از این همانندگی‌ها، آن قدر می‌لیسی تا موقعی که آثار مرگ ظاهر می‌شود، یعنی می‌خواهی بمیری، نزع یعنی کندن جان یا کندن. وقتی انسان دارد می‌میرد و جان می‌کند آن موقع ما آهی می‌کنیم برای این‌که آن موقع متوجه می‌شویم که این تن دارد می‌پاشد، می‌گوید و بعد متوجه می‌شوی که تو یک هشیاری بودی که، خداگونه بودی که، همیشه این هشیاری در اختیار بوده و آن موقع می‌گویی که ای وای، من دلّ و چارق بودم، یعنی این جسم بودم که خداوند می‌خواست در من به خودش زنده بشود من نتوانستم و حیفت شد من غفلت کردم. می‌گوید: که تا غرق موج زشتی‌های همانندگی نشوی و از پناه خداوند که پشت تو است بی‌نصیب نمائی و اگر بلیسی از این‌ها یعنی همانیده بشوی از سفینه راستین که فضای یکتایی است، غافل می‌شوی یادت نمی‌آید و هیچ موقع هم در چارق و پوستین نگاه نمی‌کنی. یعنی می‌خواهد بگوید که: ما الآن باید بگوییم: بابا این تن است، این فکر است، این چیزهای این جهانی است. این ترکیب من، که در من، خداوند می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خودش



زنده بشود من باید قدرشناس این باشم، من باید بگویم من جسم بودم، همین الآن هم به درجه‌ای که ما زنده شدیم باید شکر کنیم و بگوییم که: قبلاً من آن بوده‌ام. یادمان بیاید که چند سال پیش چه جوری بوده‌ایم؟ چه قدر درد داشته‌ایم الان نداریم.

چونکه درمانی به غرقاب فنا پس ظلمنا ورد سازی بر ولا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۷۰)

دیو گوید: بنگرید این خام را سر بُرید این مرغ بی هنگام را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۷۱)

غرقاب یعنی گرداب، می‌گوید که: وقتی در گرداب دردها و همانیدگی‌ها بیافتی پس بنابراین سِتت بالا برود مرتب آن آیه «ظَلَمْنَا» را می‌خوانی که ما مرتب خواندیم این‌جا. ولا می‌تواند در این‌جا پی‌درپی باشد، اگر ولا بخوانیم و ولا نخوانیم که به معنی دوستی هست. «چونکه درمانی به غرقاب فنا»، که همه ما الآن در این گرداب فنا افتاده‌ایم. پس می‌گوییم که ما به خودمان ستم کردیم. این «ظَلَمْنَا» هم از این آیه است.

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»
«گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود.»
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

گفتند: ای پروردگار ما به خود ستم کرده‌ایم، یعنی الآن ما داریم می‌گوییم دیگر و اگر ما را نیامرزی یعنی کمک نکنی که همانیدگی‌ها را بریزیم و بر ما رحمت نیاوری از زیان‌دیدگان خواهیم بود. و از این زیان‌دیدگان هم هستیم و بوده‌ایم. «ظَلَمْنَا» مربوط به این است که ما بالاخره باید متوجه بشویم که خداوندا ما به خودمان ظلم کردیم فرصتی را از دست دادیم، لطف کن کمک کن. این‌ها همان را می‌گویند:

چونکه درمانی به غرقاب فنا پس ظلمنا ورد سازی بر ولا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۷۰)

ولا این‌جا یعنی پی در پی.

دیو گوید: بنگرید این خام را سر بُرید این مرغ بی‌هنگام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۷۱)

همان شیطانی که پیشقدم بوده پیش نماز بوده و ما را به این راه کشیده، می‌گوید: این خام را نگاه کنید، من گفتم، تو چرا گوش کردی؟ الآن آمده که دارد می‌میرد، «ظَلَمْنَا» سر داده که ما به خودمان ستم کردیم چرا ده سالت بود، دوازده سالت بود این‌ها را نگفتی؟ پس بنابراین این مرغ بی‌هنگام یعنی خروس بی‌محل را می‌دانید که رسم است سرش را می‌برند، سرش را ببرید! یعنی اگر ما دنبال همانیدگی‌ها و درد را بگیریم و یک جایی در پیری به این کار بپردازیم شیطان ما را مسخره خواهد کرد، گرچه که ما را به این راه سوق داده، بله.

دُور این خصلت ز فرهنگ ایاز که پدید آید نمازش بی‌نماز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۷۲)

او خروس آسمان بوده ز پیش نعره‌های او همه در وقت خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۷۳)

می‌گوید: این کار که انسان پوستین و چارُق را نبیند، یعنی نگوید که: این جسم من از مواد شیمیایی است، از این جهان است. یک‌جوری به هم پیوسته و در این جسم انسان به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شود و جاودانه می‌شود می‌آید به این لحظه ابدی، به این مقام بزرگ مشرف می‌شود. این‌ها یعنی این‌که پوستین را ببیند. ببیند این چیز چه هست که حالا می‌افتد حالا این. این ارزشی ندارد که من گرفتم این‌ها را، با زیبایی‌ام با بدنم همانیده شدم و این‌ها را گذاشتم مرکز. می‌گوید این از فرهیختگی و فرهنگ ایاز یعنی شما انسان‌ها به دور است. این‌که ما دنباله رو ابلیس باشیم، وقتی که کار رسید به جایی که دیگر کاری نمی‌شود کرد او به ما بخندد، مسخره کند بگوید: سر این را ببرید این مرغ بی‌هنگام است. این موقع آمده، تازه می‌گوید ما به خودمان ستم کردیم. می‌گوید: این لحظه نمازش نماز نباشد. یعنی می‌گوید: من ذهنی اگر عبادت کند و بخواهد نیایش کند حتی «ظَلَمْنَا» بگوید به درد نمی‌خورد برای این‌که نمازش بی‌نماز است. حالا شما ببینید نمازتان واقعاً با نماز است، این لحظه عبادتتان با فضاگشایی صورت می‌گیرد یا با من‌ذهنی؟ می‌گوید: فرهنگ ایاز، سبک زندگی ایاز، یا شما که دنباله رو ایاز هستید و دائماً پوستین و چارُق را می‌بینید، این است که شما با فضای گشوده‌شده خروس آسمان هستید.



یعنی می‌خواهد بگوید که: آسمان به خروس می‌گوید صبح چه موقع است؟ خروس که از کجا می‌فهمد؟ ما هم اگر فضا را باز کنیم زندگی به ما خواهد گفت که صبح کی است و ما در صبح آواز می‌خوانیم.

او خروس آسمان بوده ز پیش نعره‌های او همه در وقت خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۷۳)

یعنی همیشه در این لحظه بوده. شما باید بیایید به این لحظه فضا را باز کنید، نیایشتان در این لحظه باشد، آن موقع خروس آسمان هستید، نعره‌های زندگی بخش و این‌که خودتان هم به زندگی مبدل بشوید، همیشه در وقت خودش یعنی این لحظه باید صورت بگیرد. هرکسی نیایشش در زمان به وسیله‌ی من‌ذهنی مجازی صورت می‌گیرد نمازش بی‌نماز است، یعنی قبول نیست، نیایشش قبول نیست. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهیم داد.

***** پایان قسمت سوم *****

این بیت را در غزل داشتیم که بیت بسیار بسیار مهمی است و آن این است که:

چو طوآفان گردونی همی گردند بر آدم مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰)

می خواهد بگوید که: طوآفان کنندگان آسمانی اطراف محور انسان کامل که حول ذات خودش می گردند، یعنی همیشه ذات خودش است و در این لحظه مستقر است و از نظر عمق بی نهایت شده، می گردند. و سؤال می کند که: تو ای انسانی که در من ذهنی هستی، مگر تو ابلیس هستی که بر آدم کامل نمی گردی؟ یعنی چرا اولاً ما به آدمیت خودمان که زنده شدن به زندگی زنده هست و خارج شدن از مجاز ذهن است، نمی گردیم؟ ما چرا مشغول این کار نیستیم و مشغول ادامه دادن من ذهنی هستیم و ایجاد درد برای خودمان و دیگران هستیم؟ چرا؟ و این سؤال مهمی است که شما البته باید جواب بدهید. شما چرا توجه کامل به این موضوع نمی کنید که شما آمدید این جا پس از مدت کوتاهی که از طریق همانندگی ها می بینید، کاملاً به بی نهایت زندگی، خدا، زنده بشوید و از طریق او ببینید؟ و هرچه زودتر بهتر. برای چه ما این من ذهنی را ادامه می دهیم که درد ایجاد کند، ما با همدیگر به ستیزه پردازیم با خودمان به ستیزه پردازیم و به خودمان ضرر بزنیم، به دیگران ضرر بزنیم و حتی این را بدانیم ولی اقدام نکنیم؟! چرا؟ و در خارج از درون خودمان، ما چرا حول انسان هایی مثل مولانا نمی گردیم و از آنها میوه نمی گیریم، میوه حضور، میوه ارتعاش به زندگی؟ چرا؟

و برای تبیین بیشتر این بیت، چند بیت از مثنوی می خوانم که در آن جا که در داستان دقوقی هست مولانا می گوید که: این درختان انسان های کامل، میوه شان رسیده، میوه مولانا، حافظ، فردوسی، رسیده ولی چرا مردم نمی روند از این میوه ها بخورند؟ سؤال می کند، بله.

کاروان ها بی نوا وین میوه ها پخته می ریزد، چه سحرست ای خدا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۴)

سیب پوسیده همی چیدند خلق درهم افتاده به یغما خشک حلق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۵)



گفته هر برگ و شکوفه آن غصون دم به دم یالیت قومی یعلمون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۶)

پس، غصون هم یعنی جمع غصن به معنی شاخه هست. کاروان‌ها یعنی کاروان‌های انسان‌ها. بی‌نوا یعنی بدون نوا هستند، بی‌چاره هستند، هیچ‌چیز ندارند، زندگی ندارند. و میوه‌های بزرگان مثل مولانا می‌ریزد در حالی که پخته‌اند، ولی چرا مردم نمی‌خورند؟! «چه سحرست ای خدا؟!» ما باید بپرسیم که من شخصاً چرا متعهد نمی‌شوم که دائماً از این میوه‌ها بخورم، میوه دیگر نخورم؟ درد نخورم؟

می‌گوید: خلق تقریباً همه سبب پوسیده می‌چینند و می‌خورند. یعنی دردها را می‌خورند. و به جان هم افتادند برای غارت همدیگر درحالی‌که حلقشان خشک است. گلویشان خشک شده است، آب ندارند، تشنه هستند. یعنی آب زندگی ندارند، همه درد می‌کشند. و هر برگ و شاخه درختان انسان‌های کامل، مثل مولانا، لحظه‌به‌لحظه می‌گویند که: ای کاش این مردم، یا قوم من، بهتر می‌دانستند، ای کاش می‌دانستند. ای کاش همه مردم می‌دانستند که مولانا میوه خوشمزه‌ای پخته برای ما، و چرا نمی‌خوریم؟! بعد آن موقع شما به مردم عادی بگویید: بیاید این ابیات را بخوانید می‌گویند که: شما دیوانه شدید. همین را مولانا توضیح می‌دهد اتفاقاً:

«پس هر برگ و شکوفه آن شاخه‌ها (یعنی انسان‌های کامل) از روی تأسف، دم به دم می‌گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند.»

یعنی هرکسی که می‌رود آن بالا و می‌بیند مردم درد می‌کشند و این ابیات بیدارکننده را پخش می‌کند، مردم نمی‌شنوند یا عمل نمی‌کنند یا سرسری می‌گیرند یا اصلاً توجه نمی‌کنند و در نتیجه او به خودش می‌گوید: ای کاش می‌دانستند که این چیز خوبی است، مفید است برایشان. این میوه، این دارو، شفابخش است. بله، این «یا لیت قومی یعلمون» آیه قرآن است که بارها خواندیم:

«قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»

«گفته شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶)

معنی‌اش این است که هرکسی وارد بهشت یکتایی می‌شود و راهش را پیدا می‌کند به مردم می‌خواهد یاد بدهد ولی آن‌ها توجه نمی‌کنند. آن شخص به خودش می‌گوید: ای کاش این مردم بهتر می‌دانستند یا می‌فهمیدند که جریان چه هست.



بانگ می آمد ز سوی هر درخت

سوی ما آید خلق شوربخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۷)

بانگ می آمد ز غیرت بر شجر

چشمشان بستیم کلاً لا و زر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۸)

گر کسی می گفتشان کین سو روید

تا ازین اشجار مُستَسعد شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۹)

درضمن، و زر: یعنی پناهگاه، کوه بلند. اشجار: جمع شجر، (درختان). مُستَسعد: یعنی سعادت جوینده.

بله، اجازه بدهید بخوانیم. پس، از سوی هر درخت، از سوی مولانا و امثال او، به سوی مردم ندا می آمد ای مردم بدبخت بیایید به سوی ما. ما وصل شدیم به خدا پیغام های ایزدی را آوردیم می خواهیم به شما بدهیم این پیغام ها به شما کمک می کنند. ولی از جانب زندگی و غیرت زندگی به آن شجر، به مولانا، بانگ می آمد که خودت را ناراحت نکن ما چشم های آن ها را بسته ایم. و معنی اش این است که کسی که هم هویت شده متأسفانه چشمش بسته است او نمی بیند. این ابیات به این دلیل مهم هستند که شما اگر چشمتان بسته است بدانید که مولانا درست می گوید و آن چیزی که شما می بینید الآن، درست نیست. اگر شما درد می کشید و چاره ای ندارید باید درد بکشید، بد می بینید. با دید ذهن نباید ببینید، و باید بفهمید که غیر از خدا در این لحظه می گوید: پناهگاهی نیست. البته این آیه قرآن است.

«كَلَّا لَا وَزَرَ.»

«هرگز (در روز رستاخیز جز بارگاه حق) پناهگاهی نیست.»

(قرآن کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۱۱)

روز رستاخیز برای انسان همین لحظه است. پس در این لحظه رفتن به سو، یعنی هم هویت شدن با فکرها و رفتن به سوهای مادی کمک نمی کند. در این لحظه، که روز رستاخیز است، فقط فضاگشایی و رفتن به فضای یکتایی است که به ما کمک می کند. بله، همین طور که می بینید این آیه، آیه یازده سوره قیامت است.

«پس از غیرت حق به آن اولیا (یعنی بزرگانی مثل مولانا) ندا می رسید که: ما چشمان اینان را فرو بسته ایم، حقاً که برای اینان پناهگاهی نیست.»



چون این‌ها می‌خواهند از سوها، از رنگ‌ها، از همانیدگی‌ها، پناهی پیدا کنند، پناهگاهی پیدا کنند که آن‌ها پناهگاه نیست، باید متأسفانه درد این‌ها را بیدار کند. و اگر کسی به این افراد، که اهمیتی به پیغام بزرگان نمی‌دهند، به ایشان می‌گوید که: این سو بروید، یعنی سوی یکتایی بروید فضا باز کنید، تا از این اشجار، یعنی از این درختانی مثل مولانا، سعادت کسب کنید، ببینیم آن‌ها چه می‌گویند. آن‌ها می‌گویند:

جمله می‌گفتند کین مسکینِ مست

از قضاءُ الله دیوانه شده ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۲۰)

مغز این مسکین ز سودایِ دراز

وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۲۱)

یعنی همه این افراد که با دید ذهن نگاه می‌کنند می‌گویند که: این شخص که الآن رو آورده به مولانا، این آدم بدبختِ مستِ خرافات، از قضای خدا دیوانه شده است. یعنی آن‌هایی که با همانیدگی‌ها می‌بینند و جهان را مغشوش می‌کنند و درد پخش می‌کنند آن‌ها عاقل هستند، کسی که فضای درون را باز کرده و به خدا زنده شده و این جهان را آبادان می‌کند او دیوانه است آن‌هم از قضای خدا و مغز این بیچاره از ریاضت زیاد و سودایِ دراز زنده‌شدن به خدا مثل پیاز فاسد شده است.

او عجب می‌ماند یا ربّ، حالِ چیست

خلق را این پرده و اِضلالِ چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۲۲)

خلقِ گوناگون با صد رأی و عقل

یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۲۳)

پس آن شخص یا آن درخت یا مولانا یا هرکسی که در این راه کار می‌کند تعجب می‌کرد: خداوندا این اوضاع از چه قرار است، چرا این‌طوری است؟ و این پرده و گمراهی آدم‌ها از چه هست؟ به چه دلیل این‌طوری هست؟ کسانی که به نظر هشیار می‌آیند و در کار دنیا آن‌قدر ماهرند، در کار پول درآوردن و هم‌هویت‌شدن آن‌قدر ماهرند، خلقِ گوناگون با صد رأی عقل یک قدم به سوی یکتایی و فضاگشایی و مرکز عدم حرکت نمی‌کنند، چرا این‌طوری است؟



بله، اضلال: گمراهی و گمراه کردن. خیلی خوب این هم مطلبی بود که شما شنیدید، بفرمایید جواب بدهید به خودتان، چرا با وجود این که میوه بزرگان رسیده و بزرگی مثل مولانا میوه‌های به این شیرینی و خوش مزگی پر از ویتامین به ما می‌دهد، ما این قدر سهل انگاری می‌کنیم در خوردن آن‌ها.

همین طور که می‌دانید ما قصه غلام هندو را صحبت کردیم بعدش هم دنباله قصه. بعد از آن جلسات که آخر هفته گذشته بود در واقع رسیدیم به داستان مرغ و صیاد که خوانده‌ایم و در این داستان مرغ و صیاد که بسیار مهم است و به موقعش خیلی بحث کردیم و معانی‌اش را بیان کردیم خیلی هم مفید بود، مولانا خیلی چیزها را به ما توضیح می‌دهد. مخصوصاً این که انسان باید تنها باشد، روی خودش کار کند یا بین مردم باشد و مرغ در واقع انسان هست که وارد این جهان می‌شود متوجه می‌شود که بین شاخه‌های درخت‌ها و لای برگ‌ها یک کسی پنهان شده و متوجه‌اش می‌شود، می‌گوید: شما چه کسی هستید؟ می‌گوید: من زاهد هستم، خلاصه گوشه گرفتم این جا و چندتا دانه هم آن جا بوده. مرغ حواسش به دانه‌ها بوده و البته آن صیاد در واقع دنیا است و بحث‌های زیادی بین این دو موجود می‌گیرد. یعنی صیاد دنیا و مرغ تازه‌وارد، و صیاد به او می‌گوید که: بهتر است که این دانه‌ها را نخوری ولی آخر سر مرغ قانع نمی‌شود.

این چند بیت را که در آخر آن داستان است برایتان می‌خوانم و یک قصه کوتاه هم بعد از این برایتان می‌خوانم که ان شاء الله بقیه قصه را هفته دیگر خواهیم خواند. می‌بینید که من تکه تکه قصه‌ها را خواندم و این‌ها را به هم دارم الآن وصل می‌کنم اگر بشود، و ولی خوب این وسط‌ها در واقع آن قصه‌هایی که قبلاً خوانده شده الآن موجود هست، شما می‌توانید به آن‌ها بروید گوش بدهید و شما هم این قصه‌ها را پیوسته کنید. پیوستگی این قصه‌ها و اگر بتوانید در ذهنتان این‌ها را به هم وصل کنید و معانی قصه‌های مختلف و نتیجه‌گیری آن‌ها را پیدا کنید برایتان خیلی مفید خواهد بود.

بالآخره مرغ که حواسش به دانه‌ها بوده از صیاد می‌پرسد که: این دانه‌ها مال چه کسی هست؟ و صیاد می‌گوید که: این‌ها مال «یتیم بی‌وصی» است و فکر کرده‌اند من آدم قابل اعتمادی هستم این‌ها را سپردند به من و مرغ می‌گوید که: من حالت اضطرار دارم و باید از این دانه‌ها بخورم با اجازه شما البته و صیاد می‌گوید که: من نمی‌توانم چیزی بگویم فتوا دهنده اضطرار و ضروری بودن خوردن این دانه‌ها هم به عهده خودت است. ولی اگر بخوری باید ضمانت را، عواقبش را، پس بدهی. این کار عواقب خوبی ندارد صیاد به او می‌گوید، ولی خوب مرغ اشاره می‌کند به یک آیه قرآن البته مولانا اشاره می‌کند که طبق این آیه من مضطر هستم باید از این دانه‌ها بخورم.



و البتّه در داستان‌های بعدی پس از این‌که مرغ به تله می‌افتد، یعنی هم‌هویت می‌شود با چیزها و می‌افتد به تله، مرغ شروع می‌کند به نالیدن و شکایت می‌کند که: علّت این‌که من به تله افتادم این هست که به زاهد اعتماد کردم، زاهد هم برمی‌گردد می‌گوید که: نه. علّتش این است که تو مال یتیم را خوردی. و شاید مال «یتیم بی‌وصی» همین نعمت‌های مجازی است که اگر انسان می‌خورد باید هشیارانه بخورد به اندازه لازم با چیزها همانیده بشود از آن بیشتر نشود و اگر از آن بیشتر بشود در این‌صورت در تله همانیدگی‌ها که تله این دنیا است خواهد افتاد، بله (مرغ می‌گوید):

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست؟

گفت: امانت از یتیم بی‌وصی است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۶)

مال ایتام است، امانت پیش من

زآنکه پندارند ما را مؤتمن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۷)

گفت: من مضطرم و مجروح‌حال

هست مردار این زمان بر من حلال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۸)

پس مرغ می‌گوید که: آقای صیاد این گندم مال کیست؟ او هم می‌گوید که: این امانت است پیش من، مال یتیمی است که وصی ندارد. وصی یعنی قیوم به اصطلاح، سرپرست. یتیم بی‌وصی یعنی یتیمی که قیوم و یا سرپرست نداشته باشد و ایتام هم یعنی یتیمان. مؤتمن: امین، (مورد اعتماد). مضطر یعنی بیچاره، ناچار. پس می‌گوید که: نه مال یتیمان هست پیش من امانت گذاشته‌اند برای این‌که پنداشته‌اند که من آدم قابل اعتمادی هستم. پس مرغ می‌گوید که: من مضطرم یعنی در حال اضطرار هستم واقعاً لازم دارم و حال من بسیار بد است که البتّه هیچ‌کس مضطر و مجروح‌حال نیست که این‌قدر با یک چیز جدیدی همانیده بشود گرچه که این‌طوری می‌بیند و این زمان طبق آیه قرآن مردار برای من حلال است، که من می‌توانم بخورم. بله این همان آیه هست که این مرغ اشاره می‌کند:

«...فَمَنْ اضْطُرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ...»

«...ولی آن‌کس که مجبور شود (به خاطر حفظ جان از آن اشیاء حرام بخورد) در صورتی که علاقه‌مند (به خوردن و لذت بردن از چنین چیزهایی نبوده) و متجاوز (از حدّ سدّجوع هم) نباشد، گناهی بر او نیست...»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۷۳)



ولی آن‌کس که مجبور شود (به خاطر حفظ جان از آن اشیاء حرام بخورد) در صورتی که علاقه‌مند (به خوردن و لذت بردن از چنین چیزهایی نبوده) و متجاوز (از حدّ سدّجوع هم) نباشد، (یعنی به قدر گرسنگی بخورد) گناهی بر او نیست.

مرغ به این آیه اشاره می‌کند و این قسمت از آیه می‌گوید: «غَيْرِ بَاغٍ وَلَا عَادٍ»: نه طالب و راغب آن باشد و نه از حد ضرورت (هم) تجاوز کند.» و این واقعاً خوردن نیست، این همین همانیدن هست که چقدر باید همانیده بشویم، بارها گفتیم که اگر پدر و مادر ما عشقی باشند به اندازه ضرورت ما می‌توانیم همانیده بشویم ولی این‌که با این حرص با هر چیزی همانیده می‌شویم این‌هم با این آیه نمی‌خواند و مرغ دارد اشتباه می‌کند. مرغ یعنی دارد به تله می‌افتد، همین‌طور که ما وقتی بچه بودیم و آمدیم به این جهان، وقتی رسیدیم به ده، دوازده‌سال، کاملاً دیگر به تله این دنیا از طریق همانیدگی‌ها افتاده‌ایم. بعد دوباره ادامه می‌دهد:

هین به دستوری ازین گندم خورم

ای امین و پارسا و محترم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲۹)

گفت: مُفْتیِّ ضرورت هم تویی

بی‌ضرورت گر خوری، مُجْرَم شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

ور ضرورت هست، هم پرهیز به

ور خوری، باری ضَمان آن بده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

«به دستوری» یعنی به اذن و اجازه، یا الآن می‌گوید: با اجازه شما گرچه که دیده این صیّاد هست و ممکن است این تله باشد، می‌گوید که: اگر اجازه می‌دهید من از این گندم بخورم. مفتی یعنی فتوا دهنده. ضَمان: (تعهد کردن)، به‌عهده گرفتن یعنی عواقبش را باید به‌عهده بگیری. پس مرغ می‌گوید که: با اجازه شما که امین و پارسا و محترم هستی که نیست، چه‌طور صیّاد دنیا حالا امین و پارسا و محترم شد. من از این گندم‌ها می‌خورم ولی صیّاد می‌گوید که: فتوا دهنده و تشخیص‌دهنده ضرورت هم تو هستی و بی‌ضرورت اگر بخوری مجرم خواهی شد که ما بی‌ضرورت همانیدگی‌ها را انجام داده‌ایم و غذای آن‌ها را خورده‌ایم. واقعاً این‌همه حرص، این‌همه درد، این‌همه میل به قدرت و عشق به چیزها لازم نبوده و صیّاد می‌گوید که: اگر ضرورت هم دارد واقعاً به‌نظر شما که با دید ذهن می‌بینی ضرورت هست بهتر است پرهیز کنی، نخوری. یعنی این ضرورتی که ذهن نشان می‌دهد



کاملاً غلط است، اگر خوردی باید عواقب آن را هم به عهده بگیری یعنی گرفتار خواهی شد. معنی‌اش این است که اگر با چیزی همانیده بشوی باید بدانی که درد خواهی داشت و با درد از آن گرفتاری خارج خواهی شد، به‌رحال:

مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان توسنش سر بستد از جذب عنان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۲)

چون بخورد آن گندم، اندر فح بماند چند او یاسین و الانعام خواند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۳)

آن موقع می‌گوید مرغ شروع کرد به فکرهای عمیق که بخورم، نخورم و تأمل کردن ولی بیشتر این فکرها از روی من‌ذهنی‌اش بوده است. ولی یک‌دفعه دیگر توسن همان‌طور که می‌بینید یعنی اسب سرکش این نفسش است و عنان یعنی دهانه اسب یا دهنه اسب، فح یعنی دام. یعنی آن اسب نفسش را که محکم افسار را کشیده بود و نگه داشته بود، یک‌دفعه سرکشی کرد و رفت به‌سوی دانه‌ها. همین‌طور همین کار را هم ما می‌کنیم، هی خودمان را نگه می‌داریم، نگه می‌داریم ولی یک‌دفعه رها می‌شویم می‌رویم به‌سوی آن چیزی که ذهنمان جذبش شده و وقتی آن گندم را خورد افتاد به تله و شروع کرد یاسین و سوره انعام را خواندن. علت این‌که یاسین و سوره انعام را می‌گوید شاید از باورهای آن زمان دارد استفاده می‌کند که به‌رحال مسلمانان معتقدند که این دو تا سوره بسیار مهم هستند و اگر انسان مطالب آن‌ها را خوب بفهمد می‌تواند از تله همانیدگی‌ها خارج بشود. ولی وقتی او افتاد شروع کرد به خواندن یاسین و سوره انعام، بعد مولانا ایراد می‌گیرد، می‌گوید:

بعد درماندن چه افسوس و چه آه؟ پیش از آن بایست این دود سیاه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۴)

آن زمان که حرص جنبید و هوس آن زمان می‌گو که ای فریادرس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۵)

می‌گوید که بعد از این‌که افتاد به تله و گرفتار شد افسوس و آه چه فایده دارد؟ پس این نشان می‌دهد که قبل از افتادن انسان‌ها به تله، نگهبانان هشیاری در این جهان باید انسان‌ها را بیدار کنند. ما باید بچه‌هایمان را بیدار



کنیم که به تلهٔ این دنیا به‌طور کامل نیفتند. بعد از این‌که افتادند و گرفتار شدند و به درد دچار شدند، نصیحت کردن و نمی‌دانم حالا دعا بخوانیم و بیاید حالا مشورت کنیم و روانشناس برویم این‌ها فایده ندارد. برای همین می‌گوید که: «آن زمان که حرص جنبید و هوس»، وقتی حرص و هوس انسان می‌جنبد آن موقع باید فضا را باز کند و بگوید خدایا به فریادم برس، نفس من، من را دارد می‌برد به سویی که می‌دانم ضروری نیست اما دارم می‌روم، چکار کنم! می‌گوید آن موقع باید بگویی.

قصهٔ بعدی که خیلی کوتاه است مربوط است به این‌که نگهبانان هشیاری در این جهان نباید بترسند و مردم را باید بیدار کنند.

«حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان، رخت تاجران بردند به گلی بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد.»
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۲)

یعنی یک نگهبان قوی‌هیکی را کاروانی استخدام کرده بود که نگهبانی کند شب و دزدان آمدند درحالی‌که مردم خوابیده بودند، هرچه کاروان داشت بردند و وقتی کاروان بیدار شد دیدند هیچ‌چیزی نیست. گفتند که ای آدم بی‌خاصیت، پس تو چکاره بودی این‌جا! گفت که والا، تیغ و شمشیر و این‌ها را به من نشان دادند ترسیدم، آن زمان خاموش کردم چیزی نمی‌گفتم، الان که آن‌ها رفته‌اند و خطری تهدید نمی‌کند هرچقدر می‌خواهید داد بزنم. و این داستان خنده‌دار، جریان زندگی ماست. تقریباً همهٔ کاروان بشر در خواب ذهن هستند. یک چند نفر که بیدار هستند، مولانا دارد احتمالاً به آن‌ها ایراد می‌گیرد یا انتقاد می‌کند که به‌اندازهٔ کافی حرف نزده‌اند، مردم را بیدار نکرده‌اند تا شیطان توانسته رخت و پخت مردم را یعنی زندگی مردم را بدزدد ببرد، همین‌طور هم هست.

می‌بینید که این قصه که الان می‌خوانیم در سطح‌های مختلف کاملاً صادق است. ما به‌عنوان نگهبان هشیاری خودمان که امروز هم مطرح بود که مسئولیت کیفیت هشیاری‌تان در این لحظه با چه کسی است؟ با خودتان است یا با دیگران؟ آدم‌های خوابیده می‌گویند: «اصلاً به ما مربوط نیست، راجع به چه چیزی صحبت می‌کنی؟ و کیفیت هشیاری ما بستگی با این دارد که خوب، دور و بر ما چه اتفاقی می‌افتد. اگر اتفاقات بدی می‌افتد ما ناراحت هستیم، اتفاقات خوبی می‌افتد ما خوشحالیم؛ اتفاق خوب این است که به من چیزی اضافه بشود، بد این است که از من کم بشود و من در اختیار محیط اطرافم هستم، وضعیت‌ها هشیاری من را تعیین می‌کنند.» این‌طوری نیست، شما باید نگهبان هشیاری خودتان بشوید، اگر نشوید وقتی هفتاد-هشتاد سالتان می‌شود و می‌بینید که یک مرد یا زن پیری شدید که پر از درد هستید و کاملاً پشیمان هستید از آمدن به این جهان، هیچ کار مفیدی هم نکردید فقط یک مقدار مال و اموال جمع کردید که آن‌ها را هم باید بگذارید و بروید آن موقع



شما به‌عنوان پاسبان هشیاری داد و بیداد کنید این چه وضعی است، کسی به من نگفت، آن دیگر فایده ندارد. این داستان هم همین است، ما به‌عنوان پدر و مادر نگهبان هشیاری بچه‌هایمان هستیم که نیستیم، می‌خواهیم تا بچه‌های ما بزرگ بشوند درحالی‌که اموال معنوی آن‌ها را شیطان می‌دزدد جلوی چشمان ما آن‌ها هم‌هویت می‌شوند، به درد می‌افتند. بعد از این‌که به درد می‌افتند تازه هیهای آن‌ها و ما بلند می‌شود، آقا چرا این‌طوری شد، چرا آن‌طوری شد؟ خوب، می‌خواستی نمی‌خواستی، نمی‌ترسیدی، بیدار می‌ماندی، هشیار می‌ماندی، فضا را باز می‌کردی، همانندگی‌هایت را می‌ریختی.

و همین‌طور حالا بیاییم بالا درمورد انسان‌هایی که تقریباً یکتا هستند در این جهان مثل مولانا. این‌ها نگهبانان هشیاری بشریت هستند و آمده‌اند که انسان‌ها را بیدار کنند یا نگهبانی بدهند که مبادا از راه همانندگی، زندگی آن‌ها دزدیده بشود. یعنی آمده‌اند نگذارند که آدم‌های معمولی به خواب ذهن فرو بروند، زندگی را تبدیل به مانع ذهنی بکنند، مسئله ذهنی بکنند و یا دشمن‌سازی کنند، غم و غصه درست کنند، ستیزه درست کنند. می‌بینید که آن‌ها هم حالا به قول مولانا ترسیده‌اند یا از مرگشان ترسیده‌اند، به اندازه کافی کار نکرده‌اند. به‌رحال مولانا می‌گوید: «ای تلّ ریگ» و مسلماً کسی که امروز هم داشتیم به حد آدم کامل می‌رسد و دائماً چارُق و پوستین را تماشا می‌کند و به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود واقعاً باید نگهبان هشیاری باشد. حالا شما ببینید که نگهبان هشیاری خودتان هستید یا می‌ترسید، بخوانیم:

پاسبانی خُفت و دزد اسباب بُرد

رخت‌ها را زیر هر خاکی فشرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۲)

روز شد، بیدار شد آن کاروان

دید رفته رخت و سیم و اُشتران

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۳)

پس بدو گفتند: ای حارس بگو

که چه شد این رخت؟ و این اسباب کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۴)

پس یک پاسبانی بود که الآن فهمیدیم که این پاسبان، پاسبان هشیاری بوده، خُفت - این‌جا می‌گوید خُفت - و دزد همه وسایل کاروان را بُرد و دزدها بردند رخت‌ها را زیر خاک همانندگی‌ها پنهان کردند. پاسبان هشیاری در این جهان خوابید تا همه آدم‌ها آمدند همانند شدند به‌طوری‌که رخت زندگی آن‌ها زیر هر خاک همانندگی پنهان



شد، سر همه ما دارد می‌آید. و روز که شد آن کاروان بیدار شد، دیدند که هیچ چیز نمانده هم شترها رفته هم سیم. سیم یعنی نقره و هم رخت و پخت، رخت در قدیم به همه چیز می‌گفتند، امروز می‌گویند مثلاً وسایل خانه قدیم می‌گفتند رخت خانه، یعنی میز و صندلی و فرش و هر چیزی که می‌بینید در خانه به آن می‌گفتند رخت و رخت‌وپخت. پس رخت یعنی همه وسایل را برده بودند. پس به او گفتند که ای نگهبان - حارس یعنی نگهبان - چه شد؟ سر این وسایل ما، زندگی ما چه آمد؟

گفت: دزدان آمدند اندر نقاب

رخت‌ها بردند از پیشم شتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۵)

قوم گفتندش که: ای چو تلّ ریگ

پس چه می‌کردی؟ که بی ای مُرده ریگ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۶)

گفت: من یک کس بُدم، ایشان گروه

با سلاح و با شجاعت با شکوه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۷)

پس «تلّ ریگ»: منظور یک آدم بی‌خاصیت، «تلّ ریگ» کنایه از شخص بی‌عرضه و بی‌خاصیت است. مُرده ریگ: مالی که از مرده باقی مانده باشد، میراث، در مولانا بیشتر جاها به معنی انسان حقیر هست مثل همین بی‌خاصیت که بالا هست. پس گفتند آقا این اسباب و اثاثیه ما کو؟ درست مثل این که الان ما می‌گوییم پس این زندگی من کو؟ من الان پنجاه سالم است، چهل سالم است، همه‌اش غصّه بوده، دعوا بوده، بعد این نگهبان می‌گوید که: دزدها آمدند و با نقاب هم رویشان بود و زندگی شما را بردند، رخت‌ها را بردند، آن هم به سرعت. و قوم به او گفتند که: ای تلّ ریگ، ای آدم بی‌خاصیت این جا تو چه کاره‌ای؟ چی کار می‌کردی پس ای پستِ حقیر؟! البته این القاب به هرکدام از ما می‌خورد. اگر من شصت سالم است هفتاد سالم است، هشتاد سالم است و نگهبان هشیاری‌ام نبودم به طوری که هم‌هویت‌شدگی‌ها آمدند با نقاب که نمی‌دیدم که، نمی‌دانستم با چیزی دارم همانیده می‌شوم، همه را بردند، تقصیر خودم است.

گفت که من یک نفر بودم ایشان گروه بودند. اسلحه داشتند، شجاع بودند، پرهیبت بودند، ترسناک بودند. پس نشان می‌دهد که ترس از هر نوعش بر ما چیره هست و نگهبانی ما را از هشیاری عقیم می‌کند. و حقیقتاً الان هم همین‌طور است. اگر شما مسئولیت کیفیت هشیاری‌تان را به عهده نمی‌گیرید یعنی نگهبان هشیاری‌تان نیستید.



اگر این لحظه نمی‌توانید یا نمی‌خواهید به دلیلی فضا باز کنید و از جنس هُشیاری حضور باشید یعنی نگهبانش نیستید و می‌خواهید بخواهید ترس این کار را می‌کند. ترس این‌که یک چیزی را از دست بدهید، دوستانان را از دست بدهید. فکر می‌کنید در همانیدگی‌ها ممکن است، زندگی هست، آن‌ها را از دست بدهید یک چیزی را از دست بدهید و راجع به این ترس‌ها صحبت کرده‌ایم.

گفت: اگر در جنگ کم بودت امید

نعره‌یی زن کای کریمان برجهید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۸)

گفت: آن دم کارد بنمودند و تیغ

که خمش، ورنه کشیمت بی‌دریغ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۹)

آن زمان از ترس بستم من دهان

این زمان هیهای و فریاد و فغان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۰)

مردم به او می‌گویند که: اگر امید نداشتی که در جنگ پیروز بشوی چرا نعره‌ای نزدی که ما بلند شویم؟! واقعاً چرا بزرگان که این چیزها را فهمیده‌اند نعره بلندی زده‌اند؟ البته این مولانا دارد نعره می‌زند. نعره‌اش را زده است و خودش هم همین الان گفت که خدایا من دارم می‌گویم: این میوه‌ها پخته، رسیده چرا مردم نمی‌آیند بخورند؟ بله این‌ها همه قابل تأمل است. ترس، شما از خودتان بپرسید من چرا می‌ترسم؟ چرا در خوابم؟ چرا نگهبان هُشیاری خودم نیستم؟ چرا نگهبان هُشیاری بچه‌ام نیستم؟ چرا در جامعه به عنوان نگهبان هُشیاری که در هیچ‌کس هُشیاری من دار ذهنی را بالا نیاورم، نیستم؟ یعنی ما می‌توانیم راه برویم در جامعه هُشیار باشیم که در هیچ‌کس نمی‌خواهم واکنش ایجاد کنم، و این خدمت بزرگی است. خلاصه این پهلوان می‌گوید که: آن موقع به من شمشیر را نشان دادند و خنجر را نشان دادند و گفتند خاموش باش وگرنه هیچ دریغی، مضایقه‌ای در کشتن تو نیست، فوراً می‌کشیمت. آن موقع من از ترس دهانم را بستم ولی الان که دیگر آن‌ها نیستند و هیچ خطری تهدید نمی‌کند، هر چقدر می‌خواهید فریاد بزنم!

آن زمان بست آن دم که دم زنم

این زمان چندانکه خواهی هی می‌کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۱)



چونکه عمرت بُرد دیو فاضحه بی‌نمک باشد اَعُوذُ و فاتحه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۲)

گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین هست غفلت بی‌نمکتر زآن، یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۳)

پس می‌گوید که: آن زمان که باید داد می‌زدم و مردم را بیدارم می‌کردم از ترس نتوانستم. حالا که وقتش گذشته است هر چقدر می‌خواهید داد بزنم. و مولانا نتیجه‌گیری می‌کند که وقتی شیطان و دیو رسوا کننده عمرت را برد و تلف کرد، وقتی عمرمان را تماماً در همانندگی‌ها در موانع ذهنی و مسائل و دشمن‌سازی سرمایه‌گذاری کردیم و از بین رفت، فاضحه یعنی رسوا کننده حنین یعنی ناله، (مویه). در این صورت دیگر خواندن سوره فاتحه و هر سوره‌ای که اَعُوذُ در آن هست، بی‌نمک است. اَعُوذُ هر سوره‌ای است یا هر چیزی است که آدم به خدا پناه می‌برد. وقتی عمرمان تلف شده سَنَمَان رفته بالا من‌ذهنی محکم شده پر از درد شدیم، افسانه من‌ذهنی دُرُست کردیم، با من‌ذهنی اَعُوذُ و فاتحه خواندن فایده ندارد. آره علّت این‌که فاتحه را می‌گوید فاتحه همان سوره‌ای است که موقع نماز مسلمانان می‌خوانند. مسلمانان معتقدند که این سوره بسیار مهمی است و معانی‌ای دارد که کسی بفهمد به او خیلی کمک می‌کند. بنابراین می‌گوید که: اَعُوذُ و فاتحه خواندن پس از این‌که عمرت رفته بی‌نمک است. می‌گوید: گرچه که ناله کردن پس از تلف شدن عمرت بی‌نمک است ولی غفلت‌کردن و ناله نکردن یقین از آن بی‌نمک‌تر است. می‌گوید باید ناله کنی باز هم در هر سنی در هر وضعیتی رو به آن بکنی و فضا را باز کنی و از خدا بخواهی که به تو کمک بکند.

همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۴)

قادری، بی‌گاه باشد یا به گاه از تو چیزی فوت کی شد ای اله؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۵)

شاهِ لَا تَأْسَوْا عَلٰی مَا فَاتَكُمُ کی شود از قدرتش مطلوب گم؟



(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۶)

پس «شاهِ لَا تَأْسَوْا عَلٰی مَا فَاتَكُمْ» آیه قرآن است می‌گوید که: خداوند که شاه این آیه هست، که می‌گوید به هر چیزی که از دست داده‌اید تأسف نخورید. آیه این جا هست بله.

«لَكَيْلًا تَأْسَوْا عَلٰی مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ»

«تا بر آنچه از دستتان می‌رود اندوهگین نباشید و بدانچه به دستتان می‌آید شادمانی نکنید. و خدا هیچ متکبر خودستاینده‌ای را دوست ندارد.»
(قرآن کریم، سوره حدید(۵۷)، آیه ۲۳)

می‌بینید که: در این آیه کسانی که تأسف می‌خورند ناله می‌کنند برای یک چیزی که از دست داده‌اند، آن را هم متکبر می‌نامد. پس بنابراین وقتی یک چیزی به دست می‌آوریم و تکبر به ما دست می‌دهد، امروز هم ابیاتی در این زمینه داشتیم. آن هم متکبر است، ناله‌کننده هم متکبر است. پس به چیزی که از دست می‌دهید نباید ناراحت باشید، داریم یاد می‌گیریم.

پس می‌گوید: همین‌طور بی‌نمک بنال، گرچه بی‌نمک است. مردم بگویند: این را نگاه کن حالا هفتاد سالش است الان یادش افتاده. این همه کار بد کرده، الآن رو به خدا آورده. اگر از روی صداقت باشد می‌گوید بنال و بگو که خداوند تو قادری، چه به موقع باشد چه بی‌موقع باشد. و امتداد تو که من هستم از بین نمی‌رود. معنی‌اش این است که هیچ‌موقع آن چیزی که ما هستیم به عنوان امتداد هشیاری یا امتداد خدا از بین نمی‌رود. و اگر کسی به آن چیزی که از دست داده است تأسف نخورد در این صورت دارد نزدیک می‌شود. و اگر تأسف بخورد از جنس من ذهنی است.

یعنی اگر ما به گذشته تأسف بخوریم، به خاطر یک چیزی تأسف می‌خوریم که به ذهنمان آمده و اگر به ذهنمان آمده آن دیگر خدا یا اصل ما نیست. می‌گوید درست است که شما الآن فکر می‌کنید چیزی را از دست داده‌اید و باید غصه بخورید اگر غصه بخورید و بگویید گذشت حیف شد ای کاش این چیزها را من در ده سالگی می‌دانستم، این هم من ذهنی است. نگویند، و بگویید که: از قدرت تو مطلوب که، من هستم که باید به تو زنده بشوم هیچ‌موقع از بین نمی‌رود.

یعنی ذات ما آسیب‌ناپذیر است پس این همه مدت هم که به ما به اصطلاح شیطان حمله کرده، عمر ما هم تلف شده، درست است که خیلی درد کشیدیم ولی هنوز اصل ما آسیبی ندیده و می‌توانیم به او زنده بشویم. این بیت مهم است، یعنی همین سه بیت خیلی مهم است. که اگر کسی سنش بالاست و مقدار زیادی همانندگی دارد و

مقدار زیادی درد ایجاد کرده می‌گوید من هم می‌خواهم روی خودم کار کنم. که من همانندگی و درد زیاد داشتم،
ذلیل بودم ای خداوند به من نظر کن و تو قادری.

اگر واقعاً می‌گوییم قادری باید فضا را باز کنی و شدید باز کنی، که همیشه امکان این وجود دارد که چون اصل
ما نمی‌میرد، آسیب نمی‌بیند به بی‌نهایت او حتی در سن پیری زنده بشویم.

آدرس مشترک تلگرام برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText